هو الله
تعالی شانه

منتخب از شاهنامهٔ حکیم ابو القاسم فردوسی طوسی علیه الرحمه

جهت طلاب مدرسه جهت
سال یکهزار و نهصد و یازده و دوازده
عیسوی در مطبع فیض رسان بحلیهٔ طبع
در آمده در شهر ذی حجة الحرام سنه ۱۳۲۸

HAJI MIRZA ASSADULLA SIRAZI

BABULA TALAB BOMBAY.

در بندر معمورهٔ
بمبئی

هو الله تعالی

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

بر معلمین و متعلمین اهل دانش و بینش مستور مباد چون از ادارهٔ جلیلهٔ علمیهٔ دار الفنون دام بقائها هر ساله کتابی تعیین و انتخاب جهت طلاب مدرسه می شود لهذا تعیین در این سال فرخنده مآل یکهزار و نهصد و یازده و دوازده عیسوی ۱۹۰۱۱ منتخب از کتاب شاهنامه حکیم ابو القاسم فردوسی طوسی علیه الرحمه باندازه که تعیین کرده اند بحلیهٔ طبع رسیده و با چند جلد کتاب طبع قدیم و جدید مقابله شده و در کمال دقت و حتی الامکان در تصحیح آن کوشیده چنانچه بر غلطی یا سهوی یا نسیانی واقف شوند امیدوار چنانست که بقلم عفو و اغماض اصلاح فرمایند و در مقام خورده گیری بر نیایند هر کس طالب این نسخهٔ شریفه باشد در عمر کاری در چال نواب کمال خان برابر باب لاتالاب نزد حاجی میرزا اسد الله شیرازی المعروف به دلال تاجر کتب موجود و یافت خواهد شد هر کتاب که بخواهند از عربی و فارسی و لغت بقیمت مناسب ممکن است

نسخه بدل

شانه العزیز

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای — خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردون سپهر — فروزندهٔ ماه ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست — نگارندهٔ برشده گوهرست
به بینندگان آفریننده را — نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه — که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد — نیابد بدو راه جان و خرد
خرد را و جان را همی سنجد او — در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
ستودن نداند کس او را چو هست — میان بندگی را ببایدت بست
خرد گر سخن برگزیند همی — همان برگزیند که بیند همی
بدین آلت و رای و جان و روان — ستود آفریننده را کی توان
ز هستیش باید که خستو شوی — ز گفتار بی کار یکسو شوی

نسخه بدل
بنام — جان و خرد

پرستنده باشی و جوینده راه　　بفرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود　　ز دانش دل پیر برنا بود
از این پرده برتر سخن گاه نیست　　بهستیش اندیشه را راه نیست

گفتار اندر ستایش خرد

کنون ای خردمند ارج خرد　　بدینجایگه گفتن اندر خورد
بگو تا چه داری بیار از خرد　　که گوش نیوشنده زو برخورد
خرد بهتر از هر چه ایزدت داد　　ستایش خرد را به از راه داد
خرد افسر شهریاران بود　　خرد زیور نامداران بود
خرد زنده جاودانی شناس　　خرد مایهٔ زندگانی شناس
خرد رهنمای و خرد دلگشای　　خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو شادمانی وزو مردمیست　　ازویت فزونی وزویت کمی است
خرد تیره و مرد روشن روان　　نباید همی شادمان یکزمان
چه گفت آن هنرمند مرد خرد　　که دانا ز گفتار او برخورد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش　　دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا　　همان خویش بیگانه داند ورا
ازوئی بهر دو سرا ارجمند　　گسسته خرد پای دارد به بند

نسخه بدل　　نباشد

گفتار در آفرینش جهان و مردم

خرد جسم و جان است چون بنگری ... تو بی جسم شادان جهان بسپری

نخست آفرینش خرد را شناس ... نگهبان جانست و آن سپاس

سپاس تو گوش است و چشم و زبان ... کزین سه رسد نیک و بد بیگمان

خرد را و جان را که یارد ستود ... وگر من ستایم که یارد شنود

حکیما چو کس نیست گفتن چه سود ... ازین پس بگو کآفرینش چه بود

توئی کرده کردگار جهان ... شناسی همی آشکار و نهان

همیشه خرد را تو دستور دار ... بدو جانت از ناسزا دور دار

بگفتار دانندگان راه جوی ... بگیتی بپوی و بهر کس بگوی

ز هر دانشی چون سخن بشنوی ... ز آموختن یک زمان نغنوی

چو دیدار یابی بشاخ سخن ... بدانی که دانش نیاید به بن

گفتار در آفرینش جهان و مردم

از آغاز باید که دانی درست ... سر مایهٔ گوهران از نخست

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید ... بدان تا توانائی آمد پدید

از او مایهٔ گوهر آمد چهار ... برآورده بی رنج و بی روزگار

یکی آتشی برشده تابناک ... میان باد و آب از بر تیره خاک

نخستین که آتش ز جنبش دمید ... ز گرمیش پس خشکی آمد پدید

وز آن پس ز آرام سردی نمود ... ز سردی همان باز تری فزود

نسخه بدل

گفتار در آفرینش جهان و مردم

وز آن پس ز آرام سردی نمود — ز سردی همان باز تری فزود

چو این چار گوهر بجای آمدند — ز بهر سپنجی سرای آمدند

گهرها یک اندر دگر ساخته — ز هرگونه گردن برافراخته

پدید آمد این گنبد تیزرو — شگفتی نماینده نو بنو

ابر دو و ده هفت شد کدخدای — گرفتند هر یک سزاوار جای

در بخشش و دادن آمد پدید — ببخشید داننده را چون سزید

فلکها یک اندر دگر بسته شد — بجنبید چون کار پیوسته شد

چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ — زمین شد بکردار روشن چراغ

ببالید کوه آبها بر دمید — سر رستنی سوی بالا کشید

زمین را بلندی نبد جایگاه — یکی مرکزی تیره بود و سیاه

ستاره بسر بر شگفتی نمود — بخاک اندرون روشنائی فزود

همی بر شد آتش فرود آمد آب — همی گشت گرد زمین آفتاب

گیا رست با چند گونه درخت — بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت

ببالد ندارد جز این نیروئی — نپوید چو پویندگان هر سوئی

وز آن پس چو جنبنده آمد پدید — همه رستنی زیر خویش آورید

سرش زیر نامد بسان درخت — نگه کرد باید بدین کار سخت

خور و خواب و آرام جوید[۱] همی — وز آن زندگی کام جوید همی

نسخه بدل

۱ همی

گفتار در آفرینش جهان و مردم

نه گویا زبان و نه جویا خرد | ز خار و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک و فرجام کار | نخواهد از او بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر | از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان | نداند کسی آشکار و نهان
چو زین بگذری مردم آمد پدید | شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست برشد چو سرو بلند | بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرندهٔ هوش و رای و خرد | مراو را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی | که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردمی خیره دانی همی | جز این را ندانی نشانی همی
ترا از دو گیتی برآورده‌اند | بچندین میانجی بپرورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار | توئی خویشتن را ببازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین | چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین | چو کاری بیابی بهی برگزین
برنج اندر آری تنت را رواست | که خود رنج بردن بدانش سزاست
برنج اندراست ای خردمند گنج | نیابد کسی گنج نابرده رنج
نگه کن بر این گنبد تیزگرد | که درمان از اویست و زو نیست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش | نه این رنج و تیمار بگزایدش

نسخه بدل

گفتار در آفرینش آفتاب و ماه

۸

نه از گردش آرام گیرد همی — نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی وزو دان شمار — بد و نیک نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود — نه از باد و آب و نه از گرد و دود

گفتار در آفرینش آفتاب و ماه

بچندان فروغ و بچندان چراغ — بیاراسته چون بنوروز باغ
روان اندرو گوهر دل فروز — کزو روشنائی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر — ز خاور برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا — شود تیره گیتی بدو روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب رسید — ز خاور شب تیره سر برکشید
نگیرند مر یکدگر را گذر + — نباشد ازین یک روش راستتر
ایا آنکه تو آفتابی همی — چه بودت که بر من نتابی همی
چراغست مر تیره شب را بسیج — بیا تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیمایدا — دو روز و دو شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد — چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید — هم اندر زمان زو شود ناپدید
دیگر شب نمایش کند بیشتر — ترا روشنائی دهد بیشتر

+ نسخه بدل

بدو هفته گردد تمام و درست — بدان باز گردد که بود از نخست
بود هر شبانگاه باریک‌تر — بخورشید تابنده نزدیک‌تر
بدینسان نهادش خداوند داد — بود تا بود هم بدین یک نهاد

در ستایش پیغمبر و یارانش

اگر دل نخواهی که باشد نژند — نخواهی که دایم بوی مستمند
چو خواهی که یابی ز هر بد رها — سر اندر نیاری بدام بلا
بوی[1] در دو گیتی ز بد رستگار — نکونام باشی بر کردگار
بگفتار پیغمبرت راه جوی — دل از تیرگیها بدین آب شوی
ترا دین و دانش رهاند درست — ره رستگاری ببایدت جست
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی — خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه — نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار — بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین — خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول — که او را بخوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم درست — درست این سخن گفت پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست — تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست

نسخه بدل

۱ بود در دو

در ستایش پیغمبر و یارانش

10

بدان تا بش کو گفت زو برمگرد | چو گفتار و رایت نیارد بدرد
علی را چنین گفت و دیگر همین | کز ایشان قوی شد بهر گونه دین
نبی آفتاب و صحابان چو ماه | بهم نسبتی یکدیگر راست راه
حکیم این جهان را چو دریا نهاد | بر انگیخته موج از او تندباد
چو هفتاد کشتی بر او ساخته | همه باد بانها بر افراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس | بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرو با علی | همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید | کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن | کس از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی | شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر | خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی و می و انگبین | همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای | بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه من است | چنین است آئین و راه من است
دلت گر براه خطا مایل است | ترا دشمن اندر جهان خود دل است
نباشد جز از بی پدر دشمنش | که یزدان بآتش بسوزد تنش
نگر تا نداری ببازی جهان | نه برگردی از نیک پی همرهان

همان نیکیت باید آغاز کرد　　چو با نیک نامان بوی در نبرد
نکوئی بهر جا چه آید بکار　　نکوئی گزین و ز بدی شرم دار

گفتار اندر فراهم آوردن شاه نامه

از ایندر سخن چند رانم همی　　همانا کرانش ندانم همی
سخن هر چه گویم همه گفته اند　　بر باغ دانش همه رفته اند
اگر بر درخت برومند جای　　بیابم که از بر شدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند　　همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایگه ساختن　　بر شاخ آن سرو سایه فکن
کزین نامه نامور شهریار　　بگیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان　　بیکسان روش دز زمانه مدان
ازو هر چه اندر خورد با خرد　　دگر بر ره رمز و معنی برد
یکی نامه بد از گه باستان　　فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دست هر موبدی　　ازو بهره برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد　　دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهنده روزگار نخست　　گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد　　بیاورد و این نامه را گرد کرد

بپرسیدشان از نژاد کیان / وزان نامداران فرخ گوان

که گیتی بآغاز چون داشتند / که ایدون بما خوار بگذاشتند

چگونه سرآمد به نیک اختری / برایشان همه روز کند آوری

بگفتند پیشش یکایک مهان / سخنهای شاهان گشت جهان

چو بشنید ازیشان سپهبد سخن / یکی نامور نامه افکند بن

چنین یادگاری شد اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان

گفتار در سرگذشت دقیقی شاعر

چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی

جهان دل نهاده بدین داستان / همان بخردان و همان راستان

جوانی بیامد گشاده زبان / سخنگوی و خوش طبع و روشن روان

به نظم آرم این نامه را گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن

جوانیش را خوی بد یار بود / ابا بد همیشه به پیکار بود

برو تاختن کرد ناگاه مرگ / نهادش بسر بر یکی تیره ترگ

بدان خوی بد جان شیرین بداد / نبود از جهان دلش یک روز شاد

یکایک ازو بخت برگشته شد / بدست یکی بنده بر کشته شد

زگشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار / بگفت و سرآمد برو روزگار

تیز ترگ نسخه بدل

برفت او و این نامه ناگفته ماند | چنان بخت بیدار او خفته ماند
بکن عفو یارب گناه ورا | بیفزای در حشر جاه ورا

گفتار اندر بنیاد نهادن کتاب و اندرز دوست دراین باب

دل روشن من چو برگشت ازوی | سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم | ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بی شمار | بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی | بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست | همان رنج را کس خریدار نیست
زمانه سرای پر از جنگ بود | بجویندگان بر جهان تنگ بود
برین گونه یک چند بگذاشتم | سخن را نهفته همی داشتم
ندیدم کسی کش سزاوار بود | بگفتار این مر مرا یار بود
ز نیکو سخن به چه اندر جهان | بر او آفرین از کهان و مهان
اگر نبودی سخن از خدای | نبی کی بدی نزد ما رهنمای
بشهرم یکی مهربان دوست بود | تو گفتی که با من بیک پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو | به نیکی خرامد مگر پای تو
نوشته من این نامه پهلوی | به پیش تو آرم مگر نغنوی

نسخه بدل

اندر ستایش ابو منصور بن محمد

۱۴

گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن پهلوانیت هست

شو این نامهٔ خسروی بازگوی / بدین جوی نزد مهان آب روی

چو آورد این نامه نزدیک من / برافروخت این جان تاریک من

اندر ستایش ابو منصور بن محمد

بدین نامه چون دست کردم دراز / یکی مهتری بود گردن فراز

جوان بود و از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان

خداوند رای و خداوند شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم

مرا گفت کز من چه آید همی / که جانت سخن برگراید همی

بچیزی که باشد مرا دسترس / بکوشم نیازت نیارم بکس

همیداشتم چون یکی تازه سیب / که از باد نامد بمن بر نهیب

بکیوان رسیدم ز خاک نژند / از آن نیک دل نامور ارجمند

بچشمش همان خاک و هم سیم و زر / کریمی بدو یافته زیب و فر

سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و وفادار بود

چنان نامور گم شد از انجمن / چو از باد سرو سهی از چمن

دریغ آن کمربند و آن گردگاه / دریغ آن کئی برز و بالای شاه

نه زو زنده بینم نه مرده نشان / بدست نهنگان مردم کشان

گرفتار دل زو شده ناامید / روان لرز لرزان بکردار بید

ستم باد بر جان آن ماه و سال / کجا بر تن شاه شد بدسگال

یکی پند

در ستایش سلطان محمود

۱۵

یکی پند آن شاه یاد آورم — ز کژی روان سوی داد آورم

مرا گفت کاین نامهٔ شهریار — اگر گفته آید بشاهان سپار

دل من بگفتار او رام شد — روانم بدو شاد و پدرام شد

چو جان رهی پند او کرد یاد — دلم گشت از پند او راد و شاد

بدین نامه من دست کردم دراز — بنام شهنشاه گردن فراز

در ستایش سلطان محمود

جهان آفرین تا جهان آفرید — چنو شهریاری نیامد پدید

خداوند تاج و خداوند تخت — جهاندار پیروز بیدار بخت

چو خورشید بر گاه بنمود تاج — زمین شد بکردار تابنده عاج

چه گوئی که خورشید تابان که بود — کزو در جهان روشنائی فزود

ابوالقاسم آن شاه فیروز بخت — نهاد از بر تاج خورشید تخت

ز خاور بیاراست تا باختر — پدید آمد از فر او کان زر

مرا اختر خفته بیدار گشت — بمغز اندر اندیشه بسیار گشت

چو دانستم آمد زمان سخن — کنون نو شود روزگار کهن

بر اندیشهٔ شهریار زمین — بخفتم شبی دل پر از آفرین

دل من چو نور اندر آن تیره شب — بخفته گشاده دل و بسته لب

نسخه بدل

در ستایش سلطان محمود

چنان دید روشن روانم بخواب — که رخشنده شمعی برآمد ز آب

همه روی گیتی شب لاجورد — ازآن شمع گشتی چو یاقوت زرد

در و دشت برسان دیبا شدی — یکی تخت پیروزه پیدا شدی

نشسته براو شهریاری چو ماه — یکی تاج بر سر بجای کلاه

رده برکشیده سپاه از دو میل — بدست چپش هفت صد ژنده پیل

یکی پاک دستور پیشش بپای — بداد و بدین شاه را رهنمای

مرا خیره گشتی سر از فر شاه — وزان ژنده پیلان و چندین سپاه

چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی — ازآن نامداران بپرسیدمی

که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه — ستاره است پیش اندرش یا سپاه

یکی گفت این شاه روم است و هند — ز قنوج تا پیش دریای سند

با یران و توران ورا بنده اند — برای و بفرمان او زنده اند

بیاراست روی زمین را بداد — بپردخت ازآن تاج بر سر نهاد

جهاندار محمود شاه بزرگ — بآبشخور آرد همی میش و گرگ

ز کشمیر تا پیش دریای چین — برو شهریاران کنند آفرین

چو کودک لب از شیر مادر بشست — بگهواره محمود گوید نخست

تو نیز آفرین کن که گوینده ٔ — بدو نام جاوید جوینده ٔ

نه پیچد کسی سر ز فرمان اوی — نیارد گذشتن ز پیمان اوی

نسخه بدل

چو بیدار گشتم بجستم ز جای   چه مایه شب تیره بودم بپای

بر آن شهریار آفرین خوانده ام   نبودم درم جان برافشانده ام

بدل گفتم این خواب را پاسخ است   که آوازه اش در جهان فرخ است

بر او آفرین کو کند آفرین   بر آن بخت بیدار و تاج و نگین

ز فرش جهان شد چو باغ بهار   هوا پر ز ابر و زمین پر نگار

ز ابر اندر آمد به هنگام نم   جهان شد بکردار باغ ارم

بایران همه خوبی از داد اوست   جهان شادمان از دل شاد اوست

ببزم اندرون آسمان وفاست   برزم اندرون تیز دم اژدهاست

به تن ژنده پیل و بجان جبرئیل   بکف ابر بهمن بدل رود نیل

سر بخت بدخواه با خشم اوی   چو دینار خوارست بر چشم اوی

نه کند آوری گیرد از تاج و گنج   نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج

هر آنکس که دارد ز پروردگان   از آزاد و از نیک دل بندگان[۱]

شهنشاه را سر بسر دوستدار   بفرمان ببسته کمر استوار

شده هر یکی شاه هر کشوری   روان نامشان بر همه منبری

در ستایش امیر نصر برادر سلطان

نخستین برادرش کهتر بسال   که در مردمی کس ندارد همال

نسخه بدل

[۱] بردگان

۱۸

ز گیتی پرستنده فر قصر — ز ید شاد در سایهٔ شاه عصر
کسی کش پدر ناصرالدین بود — پی تخت او تاج پروین بود
خداوند مردی و رای و هنر — بدو شادمان مهتران سربسر
بویژه دلاور سپهدار طوس — که در جنگ بر شیر دارد فسوس
ببخشد درم هرچه یابد ز دهر — همه آفرین جوید از دهر بهر
به یزدان بود خلق را رهنمای — سر شاه خواهد که ماند بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد — همیشه بماناد جاوید شاد
همیشه تن آباد با تاج و تخت — ز درد و غم آزاد و پیروز بخت

پادشاهی کیومرث اول ملوک عجم سی سال بود

بر تخت نشستن کیومرث و رشک بردن دیو بر او

کنون باز گردم به آغاز کار — سوی نامهٔ نامور شهریار
سخنگوی دهقان چه گوید نخست — که نام بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد — ندارد کس از روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر — بگوید ترا یک بیک از پدر
که نام بزرگی که آورد پیش — کرا بود زان برتران پایه بیش
پژوهنده نامهٔ باستان — که از پهلوانان زند داستان

نسخهٔ بدل

بتخت نشستن کیومرث و رشک بردن دیو بد

چنین گفت کایین تخت و کلاه   کیومرث آورد کو بود شاه

چو آمد ببرج حمل آفتاب   جهان گشت با فر و آیین و تاب

بتابید زانسان ز برج بره   که گیتی جوان گشت زو یکسره

کیومرث شد بر جهان کدخدای   نخستین بکوه اندرون ساخت جای

سر تخت و بختش بر آمد ز کوه   پلنگینه پوشید خود با گروه

ازو اندر آمد همی پرورش   که پوشیدنی نو بد و نو خورش

بگیتی درون سال سی شاه بود   بخوبی چو خورشید بر گاه بود

همی تافت از تخت شاهنشهی   چو ماه دو هفته ز سرو سهی

دد و دام و هر جانور کش بدید   ز گیتی بنزدیک او آرمید

دوتا می شدندی بر تخت اوی   از آن بر شده فره و بخت اوی

برسم نماز آمدندیش پیش   از آن جایگه برگرفتند کیش

پسر بد مر او را یکی خوب روی   هنرمند همچون پدر نامجوی

سیامک بدش نام و فرخنده بود   کیومرث را دل بدو زنده بود

ز گیتی بدیدار او شاد بود   که بس بارور شاخ بنیاد بود

بجانش بر از مهر گریان بدی   ز بیم جدائیش بریان بدی

چنین است آیین و رسم جهان   پدر را بفرزند باشد توان

بر آمد برین کار یک روزگار   فروزنده شد دولت شهریار

بر تخت نشستن کیومرث و رشک بردن دیو بر و

٢٠

بگیتی نبودش کسی دشمنا | خبر اندر نهان زمین اهرمنا
برشک اندر اهرمن بدسگال | همی رای زد تا بیاکند بال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ | دلاور شده با سپاه بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست | همی تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان شد بر آن دیو بچه سیاه | ز تخت سیامک هم از بخت شاه
همی گفت با هر کسی راز خویش | جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث ازین خود کی آگاه بود | که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش | بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش برازین سخن بر بسر | که دشمن چه سازد همی با پسر
سخن چون بگوش سیامک رسید | ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه درآمد بجوش | سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش

رفتن سیامک بجنگ دیو و کشته شدن او

بپوشید تن را بچرم پلنگ | که جوشن نبود ا[1] که آئین جنگ
پذیره شده دیو را جنگجوی | سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا | برآویخت با پور اهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه | دوتا اندر آورد بالای شاه

[1] آنکه نسخهٔ بدل

رفتن سیامک بجنگ دیو و کشته شدن او

فکند آن تن شاهزاده بخاک بچنگال کردش کمرگاه چاک
سیامک برای خود و دست دیو تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان زنان بر سر و دست و بازو کنان
دو رخساره پرخون و دل سوگوار دژم کرد بر خویشتن روزگار
خروشی برآمد ز لشکر بزار کشیدند صف بر در شهریار
همه جامها کرده پیروزه رنگ دو چشمان پر از خون و رخ باده رنگ
دد و مرغ و نخجیر گشته گروه برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من برآور یکی گرد ازان انجمن
ازان بدکنش دیو روی زمین بپرداز و پردخته کن دل ز کین
یکی نامور سر سوی آسمان برآورد و بدخواست بر بدگمان
بدان برتری نام یزدانش را بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس به کین سیامک شتافت شب و روز آرام و خفتن نیافت
سیامک خجسته یکی پور داشت که نزد نیا جای دستور داشت

نسخه بدل •

رفتن هوشنگ و کیومرث بجنگ دیو و کشته شدن دیو و مردن کیومرث

گرانمایه را نام هوشنگ بود | تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود

به نزد نیا یادگار پدر | نیا پروریده مر او را به بر

نیایش بجای پدر داشتی | جز او بر کسی چشم نگماشتی

چو بنهاد دل کینه و جنگ را | بخواند آن گرانمایه هوشنگ را

همه گفتنیها بدو باز گفت | همه رازها برگشاد از نهفت

که من لشکری کرد خواهم همی | خروشی برآورد خواهم همی

ترا بود باید همی پیشرو | که من رفتنی‌ام تو سالار نو

پری و پلنگ انجمن کرد و شیر | ز درندگان گرگ و ببر دلیر

بفرمان شاه جهان بد همه | سپاهی و وحشی و مرغ و رمه

سپاهی دد و دام و مرغ و پری | سپهدار با کبر و کند آوری

پس پشت لشکر کیومرث شاه | نبیره به پیش اندرون با سپاه

بیامد سیه دیو با ترس و باک | همی باسمان بر پراگند خاک

ز هرای درندگان چنگ دیو | شده سست بر خشم کیهان خدیو

بهم در فتادند هر دو گروه | شدند از دد و دام دیوان ستوه

نسخه بدل

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود بر تخت نشستن هوشنگ

بیازید هوشنگ چون شیر چنگ | جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال | سپهبد برید آن سر بی‌همال
بپای اندر افکند و بسپرد خوار | دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار | سر آمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مردری ماند ازوی | نگر تا که را نزد او آبروی
جهان سر بسر چون فسانست و بس | نماند بد و نیک بر هیچکس
جهان فریبنده را گرد کرد | ره سود بیمود و مایه نخورد

پادشاهی هوشنگ چهلسال بود بر تخت نشستن هوشنگ

جهاندار هوشنگ با رای و داد | بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سال چهل | پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی | چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا | بهر جای پیروز و فرمانروا
بفرمان یزدان پیروزگر | بداد و دهش تنگ بسته کمر

بر آوردن هوشنگ آهن از سنگ

وز آن پس جهان یکسره آباد کرد | همه روی گیتی پر از داد کرد

نسخه بدل

برآوردن هوشنگ آهن از سنگ

نخستین یکی گوهر آمد بچنگ — بد آتش ز آهن جدا کرد سنگ
سرمایه کرد آهن آب گون — کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد — کجا زو تبر اره و تیشه کرد
چو این کرده شد چاره آب ساخت — ز دریا برآورد هامون نواخت
بجوی آن کهی آب را راه کرد — به فرزنگی رنج کوتاه کرد
چو آگاه مردم بر آن بر فزود — پراگندن تخم و کشت و درود
بپیچید پس هر کسی نان خویش — بورزید و بشناخت سامان خویش
ازآن پیش کاین کارها شد بسیج — نبد خوردنیها بجز میوه هیچ
همه کار مردم نبودی برگ — که پوشیدنیشان همه بود برگ
پرستیدن ایزدی بود پیش — نیا را همین بود آیین و کیش

بنیاد نهادن جشن سده

بسنگ اندر آتش ازو شد پدید — کزو روشنی در جهان گسترید
یکی روز شاه جهان سوی کوه — گذر کرد با چند کس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز — سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون — ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ — گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ

نسخه بدل

بنیاد نهادن جشن سده

بزور کیانی بیازید دست — جهانسوز مار از جهانجو بجست
برآمد بسنگ گران سنگ خورد — همان و همین سنگ بشکست خورد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ — دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن زراز — پدید آمد آتش از آن سنگ باز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی — ازو روشنائی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین — نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد — همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی — پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه — همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آنشب و باده خورد — سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار — بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد — جهانی بنیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی فر و جاه کیان — ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسپند — بورز آورید آنچه بد سودمند
جهاندار هوشنگ با هوش گفت — بدارید شانرا جدا جفت جفت
بدیشان بورزید و زیشان خورید — همی خویشتن با چرا پرورید
ز پویندگان هرچه مویش نکوست — بکشت و ز ایشان برآهیخت پوست

نسخه بدل

برتخت نشستن طهمورث و پیدا کردن آئین رشتن

چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم	چهارم سمور است کش مو گرم
بدینگونه از چرم پویندگان	بپوشید بالای گویندگان
ببخشید و گسترد و خورد و سپرد	برفت و جز از نام نیکی نبرد
چهل سال با شادکامی و ناز	بداد و دهش بود آن سرفراز
بسی رنج برد اندر آن روزگار	بافسون و اندیشهٔ بی شمار
چو پیش آمدش روزگار بهی	ازو مردری ماند تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ	شد آن شاه هوشنگ با رای و هنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر	نه نیز آشکارا نمایدت چهر
پسر بد مر او را یکی هوشمند	گرانمایه طهمورث دیوبند

پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود بر تخت نشستن

طهمورث و پیدا کردن رشتن و رام کردن جانوران را

بیامد به تخت پدر بر نشست	بشاهی کمر بر میان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند	بخوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز این تخت و گاه	مرا زیبد و تاج و گرز و کلاه
جهان از بدیها بشویم برای	پس آنگه کنم در کهی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو	که من بود خواهم جهان را خدیو

نسخه ل

بر تخت نشستن طهمورث و پیدا کردن آئین رشتن

هر آن چیز کاندر جهان سودمند ‌ ‌ ‌ کنم آشکارا گشایم ز بند

پس از پشت میش و بره پشم و موی ‌ ‌ ‌ برید و برشتن نهاد اندر روی

بکوشش ازان پوشش آمد بجای ‌ ‌ ‌ بگستردنی بد هم او رهنمای

ز پوینده گان هر که بد تیز رو ‌ ‌ ‌ خورش کردشان سبزه و کاه جو

رمنده ددان را همه بنگرید ‌ ‌ ‌ سیه گوش دیوار میان برگزید

بچاره بیاوردشان از دشت و کوه ‌ ‌ ‌ به بند آمدند آنکه بد زان گروه

ز مرغان هم آنکه بد نیک ساز ‌ ‌ ‌ چو باز و چو شاهین گردن فراز

بیاورد و آموختنشان گرفت ‌ ‌ ‌ جهانی بدو مانده اندر شگفت

به فرمودشان تا نوازند گرم ‌ ‌ ‌ نخوانندشان جز به آواز نرم

چو این کرده شد ماکیان و خروس ‌ ‌ ‌ کجا بر خروشد گه زخم کوس

بیاورد یکسر چنان چون سزید ‌ ‌ ‌ نهفته همه سودمندی گزید

چنین گفت کاین را نیایش کنید ‌ ‌ ‌ جهان آفرین را ستایش کنید

که او دادمان بر ددان دستگاه ‌ ‌ ‌ ستایش مر او را که بنمود راه

مر او را یکی پاک دستور بود ‌ ‌ ‌ که رایش ز کردار بد دور بود

خنیده بهر جای و شیداسپ نام ‌ ‌ ‌ نزد جز به نیکی بهر جای گام

ز خوردن همه روز بر بسته لب ‌ ‌ ‌ به پیش جهاندار بر پای شب

همان بر دل هر کسی بوده دوست ‌ ‌ ‌ نماز شب و روزه آئین اوست

نسخه بدل

سیه گوش و یوز از میان برگزید

بند کردن طهمورث دیوان را و مردن او

سرمایه بد اختر شاه را — وزو بند بد جان بدخواه را
همه راه نیکی نمودی بشاه — همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی — که تابید ازو فرّه ایزدی
چو دستور باشد چنین کاردان — توشه را هنر نیز بسیار دان
برفت اهرمن را بافسون ببست — چو بر تیز رو بارگی برنشست
زمین تا زمان زینش برساختی — همی گرد گیتیش برتاختی
چو دیوان بدیدند کردار اوی — کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر — که پردخته ماند ازو تاج زر

بند کردن طهمورث دیوان را و مردن او

چو طهمورث آگه شد از کارشان — برآشفت و بشکست بازارشان
بفرّ جهاندار بسته میان — بگردن برآورد گرز گران
همه نرّه دیوان و افسونگران — برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو — همی بآسمان برکشیدند غو
همی تیره فام و زمین تیره گشت — دو دیده درو اندرون خیره گشت
جهاندار طهمورث بافرین — بیامد کمر بستهٔ رزم و کین
زیکسو غو آتش و دود دیو — زیکسو دلیران کیهان خدیو

زمان تا زمان زینش برساختی — نسخه بدل

بندکردن طهمورث دیوانرا و مردن او

یکایک بیاراست با دیو جنگ ‏ ‏ ‏ نبد جنگشان را فراوان درنگ
ازایشان دو بهره بافسون ببست ‏ ‏ ‏ دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار ‏ ‏ ‏ بجان خواستند آنگهی زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر ‏ ‏ ‏ بیاموزی از ما کت آید ببر
کی نامور دادشان زینهار ‏ ‏ ‏ بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند اوی ‏ ‏ ‏ بجستند ناچار پیوند اوی
نوشتن بخسرو بیاموختند ‏ ‏ ‏ دلش را بدانش برافروختند
نوشتن یکی نه که نزدیک سی ‏ ‏ ‏ چو رومی چو تازی و چو پارسی
چو هندی و چینی و چو پهلوی ‏ ‏ ‏ نگاریدن آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر ‏ ‏ ‏ چگونه پدید آوریدی هنر
برفت و سرآمد براو روزگار ‏ ‏ ‏ همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود ‏ ‏ ‏ چو می بدروی پروریدن چه سود
برآری یکی را بچرخ بلند ‏ ‏ ‏ سپاریش ناگه بخاک نژند
چو رفت ازمیان نامور شهریار ‏ ‏ ‏ پسر شد بجای پدر نامدار

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود برتخت نشستن جمشید و پیدا کردن آلات جنگ و آموختن دیگر هنرها مردم

نسخهٔ بدل

بر تخت نشستن جمشید و پیدا کردن آلات جنگ و آموختن دیگر هنرها بمردم

۳۰

گرانمایه جمشید فرزند اوی — کمر بسته و دل پر از پند اوی

برآمد بر آن تخت فرخ پدر — برسم کیان بر سرش تاج زر

کمر بست با فر شاهنشهی — جهان سربسر گشته او را رهی

زمانه برآسود از داوری — بفرمان او دیو و مرغ و پری

جهان را فزوده بدو آبروی — فروزان شده تخت شاهی بدوی

منم گفت با فره ایزدی — همم شهریاری و هم موبدی

بدان را ز بد دست کوته کنم — روان را سوی روشنی ره کنم

نخست آلت جنگ را دست برد — در نام جستن بگردان سپرد

بفر کئی نرم کرد آهنا — چو خود و زره کرد و چون جوشنا

چو خفتان و چون درع و برگستوان — همه کرد پیدا بروشن روان

بدین اندرون سال پنجاه رنج — ببرد و ازین ساز بنهاد گنج

دگر پنجه اندیشه جامه کرد — که پوشند هنگام جنگ و نبرد

ز کتان و ابریشم و موی قز — قصب کرد پرمایه دیبا و خز

بیاموختشان رشتن و تافتن — بتار اندرون پود را بافتن

چو شد بافته شستن و دوختن — گرفتند ازو یکسر آموختن

چو این کرده شد ساز دیگر نهاد — زمانه بدو شاد و او نیز شاد

ز هر پیشه ور انجمن گرد کرد — بدین اندرون سال پنجاه خورد

نسخه بدل

بر تخت نشستن جمشید و پیدا کردن آلات جنگ آموختن دیگر هنرها بمردم

گروهی که کاتوزیان خوانیش / برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند
کجا شیر مردان جنگ آورند / فروزنده لشکر و کشورند
کزایشان بود تخت شاهی بپای / وزایشان بود نام مردی بجای
نسودی سه دیگر گره را شناس / کجا نیست بر کس از ایشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سرآزاده و ژنده پوش / ز آواز پیغاره آسوده گوش
بر آسوده از داور و گفتگوی / تن آباد و آباد گیتی بدوی
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهنوخوشی / همان دست ورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان همیشه پراندیشه بود
بدان[1] اندرون سال پنجاه نیز / بخورد و بخشید بسیار چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازه خویش را / ببیند بداند کم و بیش را
ازان پس که اینها شد آراسته / شهنشاه با دانش و خواسته

[1] بدین نسخهٔ بدل

بر تخت نشستن جمشید و پیدا کردن آلات جنگ و آموختن دیگر هنرها مردم

بفرمود دیوان ناپاک را — باب اندر آمیختن خاک را
هر آنچه از گل آمد چو بشناختند — سبک خشت را کالبد ساختند
چو گرمابه و کاخهای بلند — چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار — همی کرد ز روشنی خواستار
بچنگ آمدش چند گونه گهر — چو یاقوت بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید — شد آراسته بندها را کلید
دیگر بویهای خوش آورد باز — که دارند مردم ببویش نیاز
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب — چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند — در تندرستی و راه گزند
همه رازها نیز کرد آشکار — جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد از آن پس بکشتی بر آب — ز کشور بکشور بر آمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز — ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همان کردنیها چو آمد پدید — بگیتی جز از خویشتن را ندید
چو آن کارهای وی آمد بجای — ز جای مهی برتر آورد پای
بفر کیانی یکی تخت ساخت — چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی — ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا — نشسته بر او شاه فرمان روا

نسخه بدل

چو گرمابه و کاخهای بلند

بر تخت نشستن جمشید و پیدا کردن آلات جنگ و آموختن دیگر هنرها بمردم

جهان انجمن شد بر تخت اوی — از آن بر شده فرهٔ بخت اوی

بجمشید بر گوهر افشاندند — مر آن روز را روز نو خواندند

سر سال نو هرمز فرودین — بر آسوده از رنج تن دل ز کین

بنوروز نو شاه گیتی فروز — بر آن تخت بنشست فیروز روز

بزرگان بشادی بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند

چنین جشن فرخ از آن روزگار — بمانده از آن خسروان یادگار

چنین سال سیصد همی رفت کار — ندیدند مرگ اندران روزگار

نیارست کس کرد بی کاری — نبد دردمندی و بیماری

ز رنج و ز بدشان نبود آگهی — میان بسته دیوان بسان رهی

یکی تخت پر مایه کرده بپای — بر او بر نشسته جهان کدخدای

نشسته بر آن تخت جمشید کی — بچنگ اندرون خسروی جام می

مر آن تخت را دیو برداشته — ز هامان بابر اندر افراشته

بر افراز تخت سپهبد زده — سراسر ز مرغان همه صف زده

به فرمانش مردم نهاده دو گوش — ز رامش جهان پر ز آوای نوش

چنین تا برآمد برین سالیان — همه تافت از شاه فرکیان

برگشتن جمشید از فرمان خدا و برگشتن روزگار ازو

١ همی نسخه بدل ٢ بشده

برگشتن جمشید از فرمان خدای و برگشتن روزگار ازو

جهان بد بآرام از آن شاد کام — ز یزدان بدو نو به نو بد پیام
چو چندی بر آمد برین روزگار — ندیدند جز خوبی از شهریار
جهان سربسر گشته او را رهی — نشسته جهاندار با فرهی
یکایک به تخت مهی بنگرید — بگیتی جز از خویشتن کس ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس — ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند — چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان — که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید — چو من تاج و تخت شاهی که دید
جهان را بخوبی من آراستم — ز روی زمین رنج من کاستم
خور و خواب و آرامتان از منست — همان پوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست — که گوید که جز من کسی پادشاست
بدارو و درمان جهان گشت راست — که بیماری و رنج کس را نکاست
جز از من که برداشت مرگ از کسی — دگر بر زمین شاه باشد بسی
شما را ز من هوش و جان در تن است — بمن نگرود هر که آهرمن است
گر ایدونکه دانید من کردم این — مرا خواند باید جهان آفرین
همه موبدان سر فگنده نگون — چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازوی — گسست و جهان شد پر از گفتگوی

نسخه بدل

سه و بیست سال از در بارگاه | پراگنده گشتند یکسر سپاه
منی چون به پیوست با کردگار | شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با ترس و هوش | چو خسرو شدی بندگی را بکوش
به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس | بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز | همی کاست زو فر گیتی فروز
از و پاک یزدان چو شد خشمناک | بدانست و شد شاه با ترس و باک
چو آزاد شد پاک یزدان ازوی | بدان کرد درمان ندید ندروی
همی راند جمشید خون در کنار | همی کرد پوزش بر کردگار
همی کاست زو فرهٔ ایزدی | برآورده بر وی شکوهٔ بدی

داستان مرداس تازی پدر ضحاک

یکی مرد بد اندر ان روزگار | ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد | ز ترس جهان دار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود | بداد و دهش برترین پایه بود
مرا او را ز دوشیدنی چارپای | ز هر یک هزار آمدندی بجای
بز و اشتر و میش را هم چنین | بدوشندگان داده بد پاکدین
همان گاو دوشا به فرمان بری | همان تازی اسپ رمنده فری

نسخه بدل

داستان مرداس تازی پدر ضحاک

ببخشید آنکس راکه بودی نیاز — بدانخواسته دست بردی فراز

پسر بد مر آن پاکدین را یکی — کش از مهر بهره نبود اندکی

جهاندار[1] را نام ضحاک بود — دلیر و سبکسار و ناپاک بود

همان بیوراسپش همی خواندند — چنین نام بر پهلوی راندند

کجا بیور از پهلوانی شمار — بود بر زبان دری ده هزار

از اسپان تازی بزرین ستام — ورا بود بیور چو بردند نام

شب و روز بودی دو بهره بزین — ز راه بزرگی نه از راه کین

چنان بد که ابلیس روزی پگاه — بیامد بسان یکی نیکخواه

دل مهتر از راه نیکی ببرد — جوان گوش گفتار او را سپرد

همانا خوش آمدش گفتار اوی — نبود آگه از زشت کردار اوی

بدو داد هوش و دل و جان پاک — پراگند بر تارک خویش خاک

چو ابلیس دانست کو دل بداد — بر افسانه اش گشت بیمار[2] و شاد

فراوان سخن گفت زیبا و نغز — جوان را ز دانش تهی بود مغز

همی گفت دارم سخنها بسی — که آن را جز از من نداند کسی

جوان گفت برگوی چندین مپای — بیاموز ما را تو ای نیکرای

بدو گفت پیمانت خواهم نخست — پس آنگه سخن بر گشایم درست

جوان ساده دل بود فرمانش کرد — چنان کو بفرمود سوگند خورد

نسخه بدل

[1] جهانجوی را نام ضحاک بود — [2] نهمار شاد

داستان مرداس تازی پدر ضحاک

که راز تو با کس نگویم ز بن — ز تو بشنوم هر چه گویی سخن

بدو گفت جز تو کسی در سرای — چرا باید ای نامور کدخدای

چه باید پدر چون پسر چون تو بود — یکی پندت از من بباید شنود

زمانه بدین خواجه سالخورد — همی دیر ماند تو اندر نورد

بگیر این سر مایه درگاه او — ترا زیبد اندر جهان جاه او

بر این گفته من چو داری وفا — جهان را تو باشی همی کدخدا

چو ضحاک بشنید اندیشه کرد — ز خون پدر شد دلش پر ز درد

به ابلیس گفت این سزاوار نیست — دگر گوی کین از در کار نیست

بدو گفت اگر بگذری زین سخن — بتابی ز پیمان و سوگند من

بماند بگردنت سوگند و بند — شوی خوار و ماند پدر ارجمند

سر مرد تازی بدام آورید — چنان شد که فرمان او برگزید

بپرسید کاین چاره با من بگوی — چه رویست این را بهانه مجوی

بدو گفت من چاره سازم ترا — بخورشید سر بر فرازم ترا

تو در کار خاموش میباش و بس — نباید مرا یاری هیچ کس

چنان چون بباید بسازم تمام — تو تیغ سخن بر مکش از نیام

مر آن پادشا را در اندر سرای — یکی بوستان بود بس دلگشای

گرانمایه شبگیر برخاستی — ز بهر پرستش بیاراستی

نسخه بدل

داستان مرداس تازی پدر ضحاک

سر و تن بشستی نهفته بباغ | پرستنده با وی نبردی چراغ

بر آن رای وارونه دیو نژند | یکی ژرف چاهی بره بر بکند

پس ابلیس بیره سر ژرف چاه | بخاشاک پوشید و بسپرد راه

سر تازیان مهتر نامجوی | شب آمد سوی باغ بنمود روی

چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه | یکایک نگون شد سر بخت شاه

بچاه اندر افتاد و بشکست پست | شد آن نیک دل مرد یزدان پرست

بهر نیک و بد شاه آزاد مرد | بفرزند بر نازده باد سرد

همی پروریدش بناز و برنج | بدو باد شاد و بدو داد گنج

چنان بدگنش شوخ فرزند او | بخست از ره مهر و پیوند اوی

بخون پدر گشت همداستان | ز دانا شنیدستم این داستان

که فرزند بد گر بود نره شیر | بخون پدر هم نباشد دلیر

مگر در نهانی سخن دیگر است | پژوهنده را راز با مادر است

پسر کو رها کرد رسم پدر | تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

سبک مایه ضحاک بیدادگر | بدین چاره بگرفت گاه پدر

بسر بر نهاد افسر تازیان | بر ایشان ببخشود سود و زیان

چو ابلیس پیوسته دید آن سخن | یکی بند نو دیگر افگند بن

بدو گفت چون سوی من تافتی | ز گیتی همه کام دل یافتی

نسخه بدل

داستان مرداس تازی پدر ضحاک

اگر همچنین نیز فرمان کنی / نه پیچی ز فرمان و پیمان کنی
جهان سربسر پادشاهی تراست / دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این گفته شد ساز دیگر گرفت / دگرگونه چاره گزید ای شگفت
جوانی بیاراست از خویشتن / سخنگوی و بینا دل و پاک تن
همیدون بضحاک بنهاد روی / نبودش بجز آفرین گفتگوی
بدو گفت اگر شاه را درخورم / یکی نامور مرد خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانهٔ پادشا / بدو داد دستور فرمانروا
فروان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از خوردنیها خورش
پس اهرمن بدکنش جای مرد / بدل کشتن جانور جای کرد
خورش زرده خایه دادش نخست / بدان داشتش یکزمان تندرست
ز هر گوشت از مرغ و از چارپای / خورش کرد و آورد یک یک بجای
بخونش بپرورد بر سان شیر / بدان تا کند پادشه را دلیر
سخن هر چه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل گروگان کند
بخورد و بدو آفرین کرد سخت / مزه یافت زان مهتر شوربخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز / که جاوید زی شاه گردنفراز
که فردات زانگونه سازم خورش / کزو آیدت سربسر پرورش

نسخه بدل

داستان مرداس تازی پدر ضحاک

برفت و همه شب سگالش گرفت	که فردا چه سازد ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد	برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید	بسازید و آمد دل پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد	سر کم خرد مهر او را سپرد
سوم روز خوان را بمرغ و بره	بیاراستش گونه گون یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان	خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندران زعفران و گلاب	همان سالخورده می و مشکناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد	شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی	چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا	همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست	همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتستم به نزدیک شاه	دگر چه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی	ببوسم بمالم برو چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار اوی	نهانی ندانست بازار اوی
بدو گفت دادم من این کام تو	بلندی بگیرد مگر نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت اوی	همی بوسه داد بر کتف اوی
چو بوسید و شد بر زمین ناپدید	کس اندر جهان این شگفتی ندید

نسخه بدل

داستان مرداس تازی پدر ضحاک

دو مار سیه از دو کتفش برست	غمین گشت و از هر سوئی چاره جست
سرانجام ببرید از هر دو کتف	سزد گر بمانی از این در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه	برآمد دگر باره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند	همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند	مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت	بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کاین بودنی کار بود	بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد	نشاید جز این چاره نیز کرد
بجز مغز مردم مدهشان خورش	مگر خود بمیرند ازین پرورش
دوای تو چون مغز آدم خوریست	براین درد و درمان ببایدگریست
بروزی دو کس بایدت کشت زود	پس از مغز سرشان ببایددرود
سر نره دیوان ازین جستجوی	چه جست و چه دید اندرین گفتگوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان	که پردخته ماند ز مردم جهان
از آن پس برآمد ز ایران خروش	پدید آمد از هر سوئی جنگ و جوش

تباه شدن روزگار جمشید از دست ضحاک

سیه گشت رخشنده روز سپید	گسستند پیوند از جمشید

نسخه بدل

تباه شدن روزگار جمشید از دست ضحاک

براو تیره شد فرّه ایزدی ٭ بکژّی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی ٭ یکی نامجوئی ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته ٭ دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک از ایران برآمد سپاه ٭ سوی تازیان برگرفتند راه
شنیدند کانجا یکی مهترست ٭ پر از هول آن اژدها پیکرست
سواران ایران همه شاه جوی ٭ نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی براو آفرین خواندند ٭ ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد ٭ بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری ٭ گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی ٭ چو انگشتری کرد گیتی براوی
چو جمشید را بخت شد کندرو ٭ به تنگ آوریدش جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه ٭ بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه ٭ سپردش بضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید ٭ ز چشم همه مردمان ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین ٭ پدید آمد آن شاه ناپاک دین
چو ضحاک آوردش ناگه بچنگ ٭ یکایک ندادش زمانی درنگ
باره مر او را بدو نیم کرد ٭ جهان را ازو پاک و بی بیم کرد

نسخه بدل

بر تخت نشستن ضحاک و بنیاد بیداد نهادن

نهان بود چند از دم اژدها | بفرجام هم روشنا مدرها
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه | ربودش زمانه چو بیجاده کاه
از این پیش بر تخت شاهی که بود | از آن رنج بردن چه اندش سود
گذشته بر او سالیان هفتصد | پدید آوریده بسی نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز | که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش | جز آواز نرمت نیاید بگوش
یکایک چه گوئی که گسترد مهر | نخواهد نمودن به بد نیز چهره
همه شاد باشی و شادی بدوی | همه راز دل برگشائی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد | بدلت اندر از درد خون آورد
چنین است گیهان ناپایدار | تو در وی بجز تخم نیکی مکار
دلم سیر شد زین سرای سپنج | خدایا مرا زود برهان ز رنج

پادشاهی ضحاک از هزار سال یکروز کم بود بر تخت نشستن و بنیاد بیداد نهادن

چو ضحاک بر تخت شد شهریار | بر او سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز | برآمد بر این روزگاری دراز
نهان گشت آیین فرزانگان | پراگنده شد کار دیوانگان

نسخه بدل

بر تخت نشستن ضحاک و بنیاد بیداد نهادن

هنر خوار شد جادوئی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز / ز نیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید / برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز / دگر ماهروئی بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان / بدان اژدهافش سپردندشان
به پروردشان از ره بدخوئی / بیاموختشان تنبل و جادوئی
بدین بود بنیاد ضحاک شوم / جهان شد مر او را چو یکمهره موم
ندانست خود جز بد آموختن / جز از غارت و کشتن و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی بایوان شاه / وزو ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی / مر آن اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از گوهر پادشا / دو مرد گرانمایه و پارسا
یکی نامش ارمایل پاکدین / دگر نام کرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم / سخن رفت هرگونه از بیش و کم
ز بیدادی شاه و از لشکرش / وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری / بباید بر شاه رفت آوری

نسخه بدل

بر تخت نشستن ضحاک و بنیاد بیداد نهادن

وزآن پس یکی چاره ساختن | ز هر گونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون | یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند | خورشها باندازه پرداختند
خورش خانه پادشاه جهان | گرفت آن دو بیدار روشن روان
چو آمدش هنگام خون ریختن | بشیرین روان اندر آویختن
از آن روزبانان مردم کشان | گرفته دو مرد جوان راکشان
دمان پیش خوالیگران تاختند | ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر | پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین | ز کردار بیداد شاه زمین
از آن دو یکی را بپرداختند | جز این چاره نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند | بر آمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت | نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر | ترا در جهان کوه و دشت است بهر
بجای سرش زان سری بی بها | خورش ساختند از پی اژدها
ازینگونه هر ماهیان سی جوان | از ایشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدندی از ایشان دویست | بر آنسان که نشناختندی که کیست
خورشگر بر ایشان بزی چند و میش | بدادی و صحرا نهادیش پیش

نسخه بدل

دیدن ضحاک فریدون را بخواب

کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد — کز آباد بر سر کز نیایدش یاد
بود خانهاشان سراسر پلاس — ندارند در دل ز یزدان هراس
پس آئین ضحاک وارونه خوی — چنان بد که چون می بدش آرزوی
یکی نامور دختر خوبروی — بپرده درون پاک بی گفتگوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش — نه رسم کئی بد نه آئین و کیش
چو از روزگارش چهل سال ماند — نگر تا بسر برش یزدان چه راند

دیدن ضحاک فریدون را در خواب

در ایوان شاهی شبی دیرباز — بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان — سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان — ببالای سرو و به فر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار — بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ — زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
یکایک همان گرد کهتر بسال — کشیدی ز سر تا بپایش دوال
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ — نهادی بگردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوندکوه — کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر — بدریدش از بیم گفتی جگر

نسخه بدل

دیدن ضحاک فریدون را در خواب

یکی بانگ برزد بخواب اندرون — که لرزان شد آنخانهٔ صدستون

بجستند خورشیدرویان ز جای — از آن غلغل نامور کدخدای

چنین گفت ضحاک را ارنواز — که شاها چه بودت بگوئی براز

تو خفته بآرام درخان خویش — بدینسان چه ترسیدی از جان خویش

همان هفت کشور بفرمان تست — دد و دیو و مردم نگهبان تست

جهانی سراسر بشاهی تراست — سر ماه تا پشت ماهی تراست

بخورشیدرویان سپهبد بگفت — که چونین شگفتی نشاید نهفت

گرایدونکه ایندا ستان بشنوید — شود تان دل از جان من ناامید

بشاه گرانمایه گفت ارنواز — که بر ما بباید گشادنت راز

توانیم کردن اگر چارهٔ — که بیچارهٔ نیست پتیارهٔ

سپهبد گشاد آن نهان از نهفت — همه خواب یک یک بایشان بگفت

چنین گفت با نامور خوبروی — که بگذار این را ره چاره جوی

نگین زمانه سر تخت تست — جهان روشن از نامور بخت تست

تو داری جهان زیر انگشتری — دد و مردم و مرغ و دیو و پری

ز هر کشوری گرد کن بخردان — ز اخترشناسان و از موبدان

سخن سربسر موبدان را بگوی — پژوهش کن و راستی بازجوی

نگه کن که هوش تو بر دست کیست — ز مردم نژاد ار ز دیو و پریست

نسخه بدل

دیدن ضحاک فریدون را در خواب

چو دانسته شد چاره ساز آن زمان   بخیره مترس از بد بدگمان

شه بدمنش را خوش آمد سخن   که آن سروبن بار بیخ افگند بن

جهان از شب تیره چون پر زاغ   هم آنگه سر از کوه برزد چراغ

تو گفتی که بر گنبد لاجورد   بگسترد خورشید یاقوت زرد

سپهبد هر آنجا که بد موبدی   سخندان و بیداردل بخردی

ز کشور بنزدیک خویش آورید   بگفت آن جگرخسته خوابی که دید

بخواند و بیکجا بیشان گرد کرد   وز ایشان همی جست درمان درد

بگفتا مرا زود آگه کنید   روان را سوی روشنی ره کنید

نهانی سخن کردشان خواستار   ز نیک و بد گردش روزگار

که بر من زمانه کی آید بسر   کرا باشد این تخت و تاج و کمر

همه راز بر ما بباید گشاد   دگر سر بخواری بباید نهاد

لب موبدان خشک و رخساره تر   زبان پر ز گفتار با یکدگر

که گر بودنی راست گوییم باز   بجانست بیگار و جان در گذار

دگر بشنود بودنیها درست   بباید هم اکنون ز جان دست شست

سه روز اندرین کار شد روزگار   سخن کس نیارست کرد آشکار

بروز چهارم برآشفت شاه   بر آن موبدان نماینده راه

که گر زنده تان دار باید بسود   دگر بودنیها بباید نمود

نسخه بدل

دیدن ضحاک فریدون را در خواب

همه موبدان سر فکنده نگون | بدو نیمه دل دیدگان پر زخون
از آن نامداران بسیار هوش | یکی بود بینادل و راستگوش
خردمند و بیدار زیرک بنام | از آن موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگتر گشت و بیباک شد | گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر زباد | که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود | که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد | چو روز درازش سر آمد بمرد
اگر باره آهنینی[۲] را بپای | سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو | بخاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود | زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد | نیامد گه ترسش و سرد باد
چو او زاید از مادر پرهنر | بسان درختی بود بارور
بمردی رسد برکشد سر بماه | کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز | بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاوروی | ببندد در آرد ز ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین | چرا بنددم با منش چیست کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی | کسی بی بهانه[۱] نسازد بدی

[۲] آهنینے بپاے — نسخه بدل — [۱] بدی

برآید بدست تو هوش پدرش — وزان درد گردد پر از کینه سرش
یکی گاو پرمایه خواهد بدن — جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر — برین کین کشد گرزهٔ گاوسر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش — ز تخت اندر افتاد وز رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند — بتابید روی از نهیب گزند
چو آمد دل تاجور باز جای — بتخت کئی اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان — همی بازجست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد — شده روز روشن براو لاجورد
برآمد برین روزگار دراز — که شد اژدهافش به تنگی فراز

گفتار اندر زادن فریدون از مادر

خجسته فریدون ز مادر بزاد — جهان را یکی دیگر آیین نهاد
بببالید برسان سرو سهی — همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود — بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران ببایستگی — روان را چو دانش بشایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر — شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام پرمایه بود — ز گاوان ورا برترین پایه بود

نسخه بدل

گفتار اندر زادن فریدون از مادر

ز مادر جدا شد چو طاوس نر — بهر موش بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان — ستاره شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید — نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرد ضحاک پر گفتگوی — بگرد جهان در همین جستجوی
فریدون که بودش پدر آبتین — شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر — بر آویخت ناکام در کام شیر
از آن روزبانان ناپاک مرد — تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز — بر او بر سر آورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید — که بر جفت او آنچنان بد رسید
زنی بود آرایش روزگار — درختی کزو فر شاهی ببار
فرانک بدش نام و فرخنده بود — بمهر فریدون دل آگنده بود
دوان خسته دل گشته از روزگار — همی رفت گریان سوی مرغزار
کجا نامور گاو پرمایه بود — که بایسته بر تنش پیرایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار — خروشید و بارید خون در کنار
بدو گفت کاین کودک شیرخوار — ز من روزگاری بزنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر — وز آن گاو نغزش بپرور بشیر
وگر باره خواهی روانم تراست — گروگان کنم جان بدان کت هواست

ناگاه در دام شیر — نسخه بدل

گفتار اندر زادن فریدون از مادر

پرستنده بیشه و گاو نغز / چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده بر پیش فرزند تو / بباشم پذیرنده پند تو
فرانک بدو داد فرزند را / بگفتش بدو گفتنی پند را
سه سالش پدروار از آن گاو شیر / همی داد هشیار زنهار گیر
نشد سیر ضحاک از آن جستجوی / شد از گاو گیتی پر از گفتگوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار / چنین گفت با مرد زنهار دار
که اندیشه در دلم ایزدی / فراز آمده از ره بخردی
همی کرد باید کزان چاره نیست / که فرزند شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان / شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه / مر این را برم سوی البرز کوه
چو گفت این سخن خوب رخ را برد / ز بس داغ او خون دل می سترد
بیاورد فرزند چون نوند / چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بر آن کوه بود / که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاکدین / منم سوگواری ز ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر و تاج ضحاک را / سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان او / پدروار لرزنده بر جان او

نسخه بدل

بپید رفت فرزند او نیک مرد — نیاورد هرگز بد و باد سرد
خبر شد به ضحاک بدروزگار — از آن گاو پرمایه و مرغزار
بیامد بر آن کینه چون پیل مست — مر آن گاو پرمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندرو چارپای — بیفکند و زیشان بپرداخت جای
سبک سوی خان فریدون شتافت — فراوان پژوهید و کس را نیافت
به ایوان او آتش اندر فکند — ز پای اندر آورد کاخ بلند

پرسیدن فریدون نژاد خود را از مادر

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت — ز البرز کوه اندر آمد به دشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت — که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر — کیم من به تخم از کدامین گهر
چگویم کیم بر سر انجمن — یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی — بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین — یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود — خردمند و گرد و بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد — پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا مر مرا نیک شوی — نبد روز روشن مرا جز بدوی

پرسیدن فریدون نژاد خود را از مادر

بضحاک گفتش ستاره شمر — که روز تو آرد فریدون بسر

چنان بد که ضحاک جادوپرست — از ایران بجان تو یازید دست

از او من نهانت همی داشتم — چه مایه به بد روز بگذاشتم

پدرت آن گرانمایه مرد جوان — فدا کرد پیش تو شیرین روان

ابر کتف ضحاک جادو دو مار — برست و برآورد ز ایران دمار

سر بابت از مغز پرداختند — همان اژدها را خورش ساختند

سرانجام رفتم سوی بیشهٔ — که کس را نبد ایچ اندیشهٔ

یکی گاو دیدم چو خرم بهار — سراپای نیرنگ و رنگ و نگار

نگهبان او پای کرده بکش — نشسته به پیش اندرون شاه‌فش

بدو دادمت روزگار دراز — به بر بر همی پروریدت بناز

ز پستان آن گاو طاوس رنگ — برافراختی چون دلاور نهنگ

سرانجام زان گاو و آن مرغزار — خبر شد بناگاه بر شهریار

ز بیشه ببردم ترا ناگهان — بریدم ز ایران و از خان و مان

بیامد بکشت آن گرانمایه را — چنان بی‌زبان مهربان دایه را

وز ایوان ما تا بخورشید خاک — برآورد کرد از بلندی مغاک

فریدون برآشفت و بگشاد گوش — ز گفتار مادر درآمد بجوش

دلش گشت پردرد و سر پر ز کین — با برو ز خشم اندر آورد چین

نسخه بدل

پرسیدن فریدون نژاد خود را از مادر

چنین داد پاسخ به مادر که شیر   نگردد مگر باز مایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست   مرا برد باید به شمشیر دست
بپویم به فرمان یزدان پاک   برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست   ترا با جهان سربسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه   میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار   کمر بسته آید کند کارزار
جز اینست آیین پیوند و کین   جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید   بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد   ترا روز جز شاد و خرم مباد
ترا ای پسر پند من یاد باد   بجز گفت مادر دگر باد باد
چنان بد که ضحاک خود روز و شب   بنام فریدون گشادی دو لب
بدان برز بالا ز بیم نشیب   شدی از فریدون دلش پرنهیب

محضر خواستن ضحاک از مهتران و پاره کردن کاوه آهنگر آن محضر را

چنان بد که یک روز بر تخت عاج   نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مؤبدانرا بخواست   که در پادشاهی کند پشت راست

نسخه بدل

محضر خواستن ضحاک از مهتران و پاره کردن کاوه آهنگر آن محضر را

از آن پس چنین گفت با موبدان — که ای پرهنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است — که بر بخردان این سخن روشن است
بسال اندکی و بدانش بزرگ — گوی بدنژادی دلیری سترگ
اگر چه بسال اندک است این جوان — چنین گفت موبد بپیش گوان
که دشمن اگر چه بود خوار و خوار + — بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری — هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن — ابا دیو و مردم در آمیختن
ببایدت بدین بود همداستان — که من ناشکیبم بدین داستان
یکی محضر اکنون ببایدت نوشت — که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی — نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان — بدان کار گشتند همداستان
در آن محضر اژدها ناگزیر — گواهی نوشتند برنا و پیر
همانگه یکایک ز درگاه شاه — برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند — بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم — که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه — که شاها منم کاوه دادخواه
بده داد من آمدستم دوان — همی نالم از تو به رنج روان

+ خوار و خورد — نسخه بدل

محضر نوشتن ضحاک از مهتران و پاره کردن کاوه آهنگر آن محضر را

اگر داد دادن بود کار تو — بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آمد ستم بیشتر — زند هر زمان بر دلم نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا — به فرزند من دست بردن چرا
به بخشای در من یکی درنگر — که سوزان شود هر زمانم جگر
شها من چه کردم یکی بازگوی — وگر بی‌گناهم بهانه مجوی
بحال من ای نامور درنگر — میفزای بر خویشتن دردسر
مرا روزگار این چنین کوژ کرد — دلی پر امید و سری پر ز درد
جوانی نماند است و فرزند نیست — بگیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه بود — همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار — که بر من سگالی بد روزگار
یکی بی زبان مرد آهنگرم — ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی وگر اژدها پیکری — بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست — چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت — بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید — که نوبت به فرزند من چون رسید
که ماران ترا مغز فرزند من — همی داد باید ز هر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید — شگفت آمدش کاین سخنها شنید

نسخه بدل

محضر نوشتن ضحاک از مهتران و پاره کردن کاوه آهنگر محضر را

بدو باز دادند فرزند اوی   به خوبی بجستند پیوند اوی

بفرمود پس کاوه را پادشاه   که باید بدان محضر اندر گواه

چو برخواند کاوه همان محضرش   سبک سوی پیران آن کشورش

خروشید کای پایمردان دیو   بریده دل از مهر گیهان خدیو

همه سوی دوزخ نهادید روی   سپردید دلها بگفتار اوی

نباشم بدین محضر اندر گواه   نه هرگز براندیشم از پادشاه

خروشید و برجست لرزان ز جای   بدرید و بسپرد محضر بپای

گرانمایه فرزند در پیش اوی   از ایوان برون شد خروشان بکوی

مهان شاه را خواندند آفرین   که ای نامور شهریار زمین

ز چرخ فلک بر سرت باد سرد   نیارد گذشتن بروز نبرد

چرا پیش تو کاوه خام گوی   بسان همالان بود سرخ روی

همی محضر ما و پیمان تو   بدرد بپیچد ز فرمان تو

سر و دل پر از کینه کرد و برفت   تو گویی که عهد فریدون گرفت

ندیدیم ما کار ازین زشت‌تر   بماندیم خیره بدین کار در

کی نامور پاسخ آورد زود   که از من شگفتی بباید شنود

به پیران کشور چنین گفت شاه   که ترسم شود روز روشن سیاه

که چون کاوه آمد ز درگه پدید   دو گوش من آوای او را شنید

نسخه بدل: پدید   ترس

محضر جستن ضحاک از مهتران و پاره کردن کاوه آهنگر آنرا

میان من و او در ایوان درست ... یکی آهنین کوه گفتی برست
همیدون چو او زد بسر هر دو دست ... شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بدن زین سپس ... که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه ... برو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند ... جهان را سراسر سوی داد خواند
از آن چرم کاهنگران پشت پای ... بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد ... همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست ... که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند ... سر از بند ضحاک بیرون کند
بیکایک بنزد فریدون شویم ... بدان سایه فر او بغنویم
بپویید کاین مهتر آهرمن است ... جهان آفرین را بدل دشمن است
بدان بی بها ناسزاوار پوست ... پدید آید آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندران مرد گرد ... سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست ... سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو ... بدیدندش از دور برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی ... به نیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آنرا بدیبای روم ... ز گوهر بر و پیکر و زرش بوم

نسخه بدل

محضر خواستن ضحاک از مهتران و پاره کردن کاوهٔ آهنگر آنرا

بزد بر سر خویش چون گرد ماه	یکی فال فرخ پی افکند شاه
فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش	همی خواندش کاویانی درفش
وزان پس هرآنکس که بگرفت گاه	بشاهی بسر بر نهادی کلاه
بر آن بی بها چرم آهنگران	بر آویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان	بر انگونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود	جهان را ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان	همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بر انگونه دید	جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان	بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار	ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان آفرین برتر است	بدو زن بهر کار دشوار دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش	همی خواند با خون دل داورش
بیزدان همی گفت زنهار من	سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش نهیب بدان	بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبکسار رفتن گرفت	سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال	ازان هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود ازیشان کیانوش نام	دگر نام پرمایه شادکام

سخن با دل

فریدون بر ایشان سخن برگشاد / که خرم زیید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد مگر بر بهی / بما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگرن / یکی گرز سازید مارا گران
چو بگشاد لب هر دو برساختند / ببازار آهنگران تاختند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی / بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش / همیدون بسان سر گاومیش
بدان دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهانجوی بردند گرز / فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید
اگر اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم / چو از نام دادار یاد آورم

رفتن فریدون بجنگ ضحاک

فریدون بخورشید بر برد سر / کمر تنگ بستش به کین پدر
برون رفت شادان بخرداد روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز

نسخه بدل

رفتن فریدون بجنگ ضحاک

سپاه انجمن شد بدرگاه او — به ابر اندر آمد سر گاه او
به پیلان گردون‌کش و گاومیش — سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه — چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد — سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازیان نوند — بجائی که یزدان‌پرستان بدند
درآمد در آنجای نیکان فرود — فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره‌تر گشت از آنجایگاه — خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشک تا پای موی — بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بدان آمده از بهشت — که تا باز گوید بد و خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری — نهانش بیاموخت افسونگری
که تا بندها را بداند کلید — گشاده به افسون کند ناپدید
فریدون بدانست کاین ایزدیست — نه اهریمنی و نه کار بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان — که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش — یکی پاک خوان از در مهترش
چو شد توشه خوردن شتاب آمدش — گران شد سرش رای خواب آمدش
چو آن ایزدی رفتن کار اوی — بدیدند آن بخت بیدار اوی
برادر سبک هر دو برخواستند — تبه کردنش را بیاراستند

نسخه بدل

رفتن فریدون بجنگ ضحاک

یکی کوه بود از برش برز کوه / برادرش هر دو نهان از گروه

بپایین که شاد خفته بناز / شده یک زمان از شب دیریاز

بکه بر شدند آن دو بیدادگر / وز ایشان نبد هیچ کس را خبر

ز خارا بکندند سنگی گران / ندیدند مر کار بد را کران

چو ایشان از انکوه نه کندند سنگ / بدان تا بکوبد سرش بیدرنگ

از آن کوه غلطان فرو گاشتند / مر آن خفته را کشته پنداشتند

بفرمان یزدان سر خفته مرد / خروشیدن سنگ بیدار کرد

بافسون همان سنگ بر جای خویش / ببست و نه غلطید یکذره پیش

فریدون کمر بست و اندر کشید / نکرد آن سخن را بر ایشان پدید

بیامد بدستش که و پیش سپاه / دلش پر ز کینه ز ضحاک شاه

بر افراخته کاویانی درفش / همایون همان خسروانی درفش

به اروندرود اندر آورد روی / چنان چون بود مرد دیهیم جوی

اگر پهلوانی ندانی زبان / بتازی تو اروند را دجله خوان

سوم منزل آن شاه آزاد مرد / لب دجله و شهر بغداد کرد

چو آمد به نزدیک اروند رود / فرستاد زی رودبانان درود

که کشتی و زورق هم اندر شتاب / گذارید یکسر برین روی آب

مرا با سپاهم بدانسو رسان / از اینها کسی را بدین سو ممان

نسخه بدل

۱ بر پای خویش

رفتن فریدون بجنگ ضحاک

نیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
که کشتی کسی را مده تا نخست / جوازی بمهرم نیابی درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک / از آن ژرف دریا نیامدش باک
به تندی میان کیانی ببست / بر آن بارهٔ شیردل برنشست
سرش گرم شد کینه و جنگ را / بآب اندر افگند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر / همیدون بدریا نهادند سر
بر آن باد پایان با آفرین / بآب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد ز خواب / ز نادیدن چارپایان در آب
بآب اندرون تن برآورده پاک / چنان چون کند خور شب تیره چاک
بخشکی رسیدند سر جنگجوی / به بیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند / همی کنگ دژ هوختش خواندند
بتازی کنون خانهٔ پاک خوان / برآورده ایوان ضحاک دان
چو از دشت نزدیک شهر آمدند / کز آن شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه / یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود / تو گفتی ستاره بخواهد ربود
فروزنده چون مشتری بر سپهر / همه جای شادی و آرام و مهر

نسخه بدل

رفتن فریدون بجنگ ضحاک

بدانست کان خانهٔ اژدهاست — که جای بزرگی و جای بهاست

بیارانش گفت آنکه از تیره خاک — برآرد چنین جا بلند از مغاک

بترسم همی زانکه با او جهان — یکی راز دارد مگر در نهان

همان به که ما را درین جای تنگ — شتابیدن آید بجای درنگ

بگفت و بگرز گران دست برد — عنان باره تیزتگ را سپرد

تو گفتی یکی آتشستی درست — که پیش نگهبان ایوان برست

گران گرز برداشت از پیش زین — تو گفتی همی بر نوردد زمین

کس از روزبانان بدر بر نماند — فریدون جهان آفرین را بخواند

ز اسپ اندر آمد بکاخ بزرگ — جهان ناسپرده جوان سترگ

طلسمی که ضحاک سازیده بود — سرش باسمان برفرازیده بود

فریدون ز بالا بزیر آورید — که آن جز بنام خداوند دید

یکی گرزه گاوسر بر سرش — زدی هر که آمد همی در برش

وز آن جادوان کاندر ایوان بدند — همان نامور نره دیوان بدند

سرافشان بگرز گران کرد پست — نشست از بر گاه جادو پرست

نهاد از بر تخت ضحاک پای — کلاه کئی جست و بگرفت جای

برون آورید از شبستان اوی — بتان سیه چشم خورشید روی

بفرمود شستن سرانشان نخست — روانشان پس از تیرگیها بشست

نسخه بدل

رفتن فریدون بجنگ ضحاک

ره داور پاک بنمودشان	از آلودگیها بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند	سراسیمه برسان مستان[۱] بدند
پس آن خواهران جهاندار جم	ز نرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن	که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از تو ای نیکبخت	چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی	ستمکاره مرد دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما بد	ز کردار این جادوی کم خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا	ازین اهرمن کیش و دوش اژدها
ندیدیم کس کاینچنین زهره داشت	بدینجایگه از هنر بهره داشت
کش اندیشه گاه او آمدی	دگر کش آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که بخت	نماند بکس جاودانه نه تخت
منم پور آن نیک بخت آبتین	که بگرفت[۲] ضحاک ز ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه جوی	نهادم بر تخت ضحاک روی
همان گاو پرمایه کم دایه بود	ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی زبان چارپای	چه آمد بر آن مرد ناپاک رای
کمر بسته ام لاجرم جنگ جوی	از ایران بکین اندر آورد روی
سرش را بدین گرزه گاوچهر	بجویم نه بخشایش آرم نه مهر

نسخه بدل

۱ مهرخ داده نم

۲ سوی تخت

رفتن فریدون بجنگ ضحاک

سخنها چو بشنید ازو ارنواز | گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون تویی | که ویران کنی تنبل جادویی
کجا هوش ضحاک بر دست تست | گشاد جهان از کمربست تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک | شده رام با او ز بیم هلاک
همی خفتن و خواستن با جفت مار | چگونه توان بردن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز | که گر چرخ دادم دهد از فراز
ببرم پی اژدها را ز خاک | بشویم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست | که آن بی بها اژدهافش کجاست
بر او خوب رویان گشادند راز | مگر اژدها را سر آید بگاز
بگفتند کو سوی هندوستان | بشد تا کند بند جادوستان
ببرد سر بی گناهان هزار | هراسان شدست از بد روزگار
کجا گفته بودش یکی پیش بین | که پردخته ماند ز تو این زمین
فریدون بگیرد سر و تخت تو | همیدون فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پر آتش است | همان زندگانی بر او ناخوش است
همی خون دام و دد و مرد و زن | بریزد کند در یکی آبدن
مگر کو سر و تن بشوید بخون | شود فال اخترشناسان نگون
همان نیز از آن مارها بر دو کفت | برنج دراز است درمانده گفت

برو دو کتف | نسخه بدل

رفتن فریدون بجنگ ضحاک

از این کشور آید بدیگر شود	ز رنج دو مار سیه نغنود
بیاید کنون گاه بازآمدنش	که جائی نباشد فراز آمدنش
گشاد آن نگار جگرخسته راز	نهاده بدو گوش گردن‌فراز
چو کشور ز ضحاک بودی تهی	یکی مایه‌ور بد بسان رهی
که او داشتی گنج و تخت و سرای	شگفتی بدلسوزگی کدخدای

گریختن کندرو فرستادهٔ ضحاک از پیش فریدون و خبر بردن به ضحاک

ورا کندرو خواندندی بنام	بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو	در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه	چو سرو بلند از برش گرد ماه
بیکدست سرو سهی شهرناز	بدست دگر ماهروی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش	کمربستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز	نیایش کنان رفت و بردش نماز
بر او آفرین کرد کای شهریار	همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرهی	که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد	سرت برتر از ابر بارنده باد

شنیده بلی

رفتن کندرو خبر رساندن ضحاک را از پیش فریدون و خبر بردن

فریدونش فرمود تا رفت پیش | بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی | که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبید آر و رامشگران را بخوان | بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست | به بزم اندرون دلگشای منست
بیار انجمن کن بر تخت من | چنان چون بود در خور بخت من
سخنها چو بشنید از و کندرو | بکرد آنچه گفتش جهاندار نو
می روشن آورد و رامشگران | هم اندر خورش با گهر مهتران
فریدون چو می خورد و رامش گزید | شبی کرد جشنی چنان چون سزید
چو شد بامدادان روان کندرو | برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر باره راهجوی | سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید | مر او را بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان | ز برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری | فراز آمدند از دگر کشوری
از آن سه یکی کهتر اندر میان | ببالای سرو و بچهره کیان
بسالست کهتر فزونیش بیش | از آن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه | همی تابد اندر میان گروه
باسب اندر آمد بایوان شاه | دو پرمایه با او همیدون براه

گریختن کندرو فرستادهٔ ضحاک از پیش فریدون و خبر بردن بضحاک

بیامد به تخت کئی بر نشست	همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو	ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از بار یکسر فرو ریختشان	همه مغز با خون برآمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن	که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار	که مهمان ابا گرزهٔ گاوسار
بمهمانت آید تو زو کن حذر	گذشت او ز مهمان نگهدار سر
بمردی نشیند در آرام تو	ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویشش آورد ناسپاس	چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال	که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو	که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو	چه کارستش اندر شبستان تو
که با خواهران جهاندار جم	نشیند زند رای بر بیش و کم
بیکدست گیرد رخ شهرناز	بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند	بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک اند و گیسوی دو ماه تو	که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک بر سان گرگ	شنید این سخن آرزو کرد مرگ
بدشنام زشت و باوای سخت	شگفتی بشورید با شور بخت

نسخه بدل

بدو گفت هرگز تو در خان من ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار که ایدون گمانم من ای شهریار
کزین بیش نایی تو از بخت بهر بمن چون دهی کدخدایی شهر
چو بی بهره باشی ز گاه مهی مرا کار سازندگی چون دهی
ز گاه بزرگی چو موی از خمیر برون آمدی مهترا چاره گیر
ترا دشمن آمد بگاه نشست یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست
همه بند و نیرنگ از رنگ برد دلارام بگرفت و گاهت سپرد
چرا بر نسازی همی کار خویش که هرگز نیامد چنین کار پیش
جهاندار ضحاک ازین گفتگوی بجوش آمد و تیز بنهاد روی
بفرمود تا برنهادند زین بر آن راه پویان باریک بین

جنگ ضحاک با فریدون و بند کردن
فریدون ضحاک را بکوه دماوند

بیامد دمان با سپاهی دمان همه نره دیوان جنگ آوران
ز بیراه مر کاخ را بام و در گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند همه سوی آن راه بیره شدند
ز اسپان جنگی فرو ریختند بدان جای تنگی برآویختند

نسخه بدل

جنگ ضحاک با فریدون و بند کردن فریدون ضحاک را بکوه دماوند

همه در هوای فریدون بدند | که از جور ضحاک پر خون بدند
همه بام و در مردم شهر بود | کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
ز دیوارها خشت و از بام سنگ | بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه | کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بدند | چو پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند | ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
ز آواز گردان بتوفید کوه | زمین شد ز نعل ستوران ستوه
بسر بر ز ابر سیه بست گرد | به نیزه دل سنگ خارا بخست
خروشی بر آمد ز آتشکده | که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم | یکایک ز فرمان او نگذریم
نخواهیم برگاه ضحاک را | مر آن اژدها دوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه | سراسر بجنگ اندران همگروه
از آن شهر روشن یکی تیره گرد | بر آمد که خورشید شد لاجورد
پس از رشک ضحاک شد چاره‌جوی | ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
به آهن سراسر بپوشید تن | بدان تا نداند کس از انجمن
برآمد یکایک بکاخ بلند | بدست اندرون شست یازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز | پر از جادوئی با فریدون براز

نسخه بدل

جنگ ضحاک با فریدون و بند کردن فریدون ضحاک را بکوه دماوند

دو رخساره روز و دو زلفش چو شب   کشاده به نفرین ضحاک لب

بدانست کان کار هست ایزدی   رهائی نیابد ز دست بدی

بمغز اندرش آتش رشک خاست   بایوان کمند اندر افکند خواست

نه از تخت یاد و نه جان ارجمند   فرود آمد از کاخ بام بلند

بچنگ اندرون آبگون دشنه بود   بخون پری چهرگان تشنه بود

همان تیز خنجر کشید از نیام   نه بگشاد راز و نه برگفت نام

ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد   بیامد فریدون بکردار باد

بدان گرزهٔ گاو سر دست برد   بزد بر سرش ترگ او کرد خورد

بیامد سروش خجسته دمان   مزن گفت او را نیامد زمان

همیدون شکسته ببندش چو سنگ   ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ

بکوه اندرون به بود بند اوی   نیاید برش خویش و پیوند اوی

فریدون چو بشنید ناسود دیر   کمندی بیاراست از چرم شیر

به بندی ببستش دو دست و میان   که نگشاید آن بند پیل ژیان

نشست از بر تخت زرین اوی   بیفکند ناخوب آئین اوی

بفرمود کردن بدر بر خروش   که هر کس که دارید بیدار هوش

نباید که باشید با ساز جنگ   نه زین باره جوید کسی نام و ننگ

سپاهی نباید که با پیشه ور   بیکروی جویند هر دو هنر

نسخه بدل

جنگ ضحاک با فریدون و بند کردن فریدون ضحاک را بکوه دماوند

چو این کار او جوید او کار این / پر آشوب گردد سراسر زمین

به بند اندر است آنکه ناپاک بود / جهان را ز کردار او باک بود

شما دیر مانید و خرم بوید / برامش سوی ورزش خود شوید

وزان پس همه نامداران شهر / کسی را که بود از زر و گنج بهر

برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته

فریدون فرزانه بنواختشان / ز راه خرد پایگه ساختشان

همه پندشان داد و کرد آفرین / همی یاد کرد از جهان آفرین

همی گفت کاین جایگاه منست / بفال اختر بختتان روشن است

که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را از البرز کوه

بدان تا جهان از بد اژدها / بفر من آمد شما را رها

چو بخشایش آورد نیکی دهش / بنیکی سپردن بباید رهش

منم کدخدای جهان سر بسر / نشاید نشستن بیکجای بر

وگرنه من ایدر همی بودمی / بسی با شما روز پیمودمی

مهان پیش او خاک دادند بوس / ز درگاه برخاست آوای کوس

همه شهر دیده بدرگاه بر / خروشان بدآنزور کوتاه بر

که تا اژدها را برون آورید / به بند کمندی چنان چون سزید

دمادم برون رفت لشکر ز شهر / وزان شهر نایافته هیچ بهر

نسخه بدل

جنگ ضحاک با فریدون و بند کردن فریدون ضحاک را بکوه دماوند

ببردند ضحاک را بسته خوار — به پشت هیونی برافکنده زار
همی راند زینگونه تا شیرخوان — جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت — گذشته است بسیار خواهد گذشت
بدان گونه ضحاک را بسته سخت — سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند او را بکوه اندرون — همی خواست کارد سرش را نگون
بیامد همانگه خجسته سروش — بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه — ببر همچنین تازیان بی گروه
مبر جز کسی را که نگزیردت — بهنگام سختی به بر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند — بکوه دماوند کردش به بند
چو بندی بر آن بند بفزود نیز — نبود از بد بخت مایه پشیز
ازو نام ضحاک چون خاک شد — جهان از بد او چنان پاک شد
گسسته شد از خویش و پیوند او — بماند بکوه اندرون بند اوی
بکوه اندرون جای تنگش گزید — نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران — بجائی که مغزش نبود اندران
فرو بست دستش بر آن کوه باز — بدان تا بماند به سختی دراز
بماند او بدینگونه آویخته — وزو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را به بد نسپریم — بکوشش همه دست نیکی بریم

نسخه بدل: [1] همه — [2] سرش را بخون — [2] برانکوه

نباشد همی نیک و بد پایدار — همان به که نیکی بود یادگار

همان گنج و دینار و کاخ بلند — نخواهد بدن مر ترا سودمند

سخن ماند از تو همی یادگار — سخن را چنین خوار مایه مدار

فریدون فرخ فرشته نبود — ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

بداد و دهش یافت آن نیکوی — تو داد و دهش کن فریدون توی

فریدون ز کاری که کرد ایزدی — نخست این جهان را بشست از بدی

یکی پیشتر بند ضحاک بود — که بیدادگر بود و ناپاک بود

و دیگر که کین پدر باز خواست — جهان ویژه بر خویشتن کرد راست

سه دیگر که گیتی ز نابخردان — بپالود و بستد ز دست بدان

جهانا چه بدمهر و بدگوهری — که خود پروری و خود اشکری

نگه کن کجا آفریدون گرد — که از پیر ضحاک شاهی ببرد

ببد در جهان پنج صد سال شاه — بآخر شد و ماند ازو جایگاه

برفت و جهان دیگری را سپرد — بجز حسرت از دهر چیزی نبرد

چنینیم یکسر که و مه همه — تو خواهی شبان باش و خواهی رمه

پادشاهی فریدون پانصد سال بود بر تخت نشستن فریدون
و آگاهی یافتن مادرش از آن

فریدون چو شد بر جهان کامگار — ندانست جز خویشتن شهریار

پادشاهی فریدون پانصد سال بود بر تخت نشستن فریدون و آگاهی یافتن مادرش

به رسم کیان تاج و تخت مهی | بیاراست با کاخ شاهنشهی
به روز خجسته سر مهر ماه | بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی اندوه گشت از بدی | گرفتند هر کس ره ایزدی
دل از داوریها بپرداختند | به آیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام | گرفتند هر یک ز یاقوت جام
می روشن و چهره شاه نو | جهان نو ز داد و سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند | همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست | تن آسانی و خوردن آیین اوست
کنون یادگارست ازو ماه مهر | بکوش و برنج ایچ منمای چهر
ورا بد جهان سالیان پانصد | نیفکند یک روز بنیاد بد
جهان چون برو بر نماند ای پسر | تو نیز آز مپرست و انده مخور
نماند چنین دان جهان بر کسی | درو شادمانی نه بینی بسی
فرانک نه آگاه بد زین نهان | که فرزند او شاه شد در جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی | سر آمد برو روزگار مهی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر | بمادر که فرزند شد تاجور
نیایش کنان شد سر و تن بشست | به پیش جهاندار آمد نخست
نهاد آن سرش پست بر خاک بر | همی خواند نفرین به ضحاک بر

پادشاهی فریدون پانصد سال بود بر تخت نشستن فریدون و آگاهی یافتن مادرش

همی آفرین خواند بر کردگار — بر آن شادمان گردش روزگار

از آن پس هر آن کس که بودش نیاز — همی داشت روز بد خویش راز

نهانش نوا کرد و با کس نگفت — همان راز او داشت اندر نهفت

یکی هفته زین گونه بخشید چیز — چنان شد که درویش نشناخت نیز

دگر هفته مر بزم را کرد ساز — مهانی که بودند گردن فراز

بیاراست چون بوستان خوان خویش — مهان را همه کرد مهمان خویش

از آن پس همه گنج آراسته — فراز آورید از نهان خواسته

در گنج ها را گشادن گرفت — نهاده همه رای دادن گرفت

گشادن در گنج را گاه دید — درم خوار شد چون پسر شاه دید

همان جامه و گوهر شاهوار — همان اسب تازی بزرین فسار

همان جوشن و خود و زوبین و تیغ — کلاه و کمر هم نبودش دریغ

همه خواسته بر شتر بار کرد — دل پاک سوی جهاندار کرد

فرستاد نزدیک فرزند چیز — زبانی پر از آفرین کرد نیز

چو آن خواسته دید شاه زمین — بپذرفت و بر مام کرد آفرین

بزرگان لشکر چو بشناختند — بر شهریار جهان تاختند

که ای شاه پیروز یزدان شناس — ستایش مر او را و زو هم سپاس

چنین روز روزت فزون باد بخت — بداندیشگان را نگون باد بخت

نسخه بر آن

پادشاهی فریدون پانصد سال بود بر تخت نشستن فریدون و آگاهی یافتن مادرش

ترا باد فیروزی از آسمان	مبادی بجز داد نیکو گمان
وزان پس جهاندیدگان پیش شاه	ز هر گوشهٔ برگرفتند راه
همه زر و گوهر برآمیختند	به تخت سپهبد فرو ریختند
همان مهتران از همه کشورش	بدان فرهی صف زده بر درش
ز یزدان همی خواندند آفرین	بر آن تخت و تاج و کلاه نگین
همه دست برداشته باسمان	گشاده بر و بر نیکی زبان
که جاوید بادا چنین روزگار	برومند بادا چنین شهریار
وزان پس فریدون بگرد جهان	بگردید و دید آشکار و نهان
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد	نشست اندران نامور بیشه کرد
کجا کز جهان کوس خوانی همی	جز این نیز نامش ندانی همی
هر آن چیز کز راه بیداد دید	هر آن بوم و بر کان نه آباد دید
به نیکی ببست او در دست بد	چنان کز ره هوشیاران سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت	بجای گیا سرو و گلبن بکشت
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید	سه فرزندش آمد گرامی پدید
به بخت جهاندار هر سه پسر	سه خسرو نژاد از در تاج زر
به بالا چو سرو و برخ چون بهار	بهر چیز مانندهٔ شهریار
از آن سه دو پاکیزه از شهرناز	یکی کهتر از خوب چهر ارنواز

نسخه بدل

پدر نور ناکرده از ناز نام / همی پیش پیلان نهادند گام
ازان پس بدیشان نکه کرد شاه / که گشتند زیبای تخت و کلاه

فرستادن فریدون جندل را بخواستگاری دختران شاه یمن برای پسران خود

فریدون ازان نامداران خویش / یکی را گران مایه برخواند پیش
کجا نام او جندل راد بر / بهر کار دل سوز بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد مهان
بخوبی سزای سه فرزند من / چنان چون بشاید بپیوند من
پدر نام ناکرده از نازشان / بدان تا نخوانند باآوازشان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر / پریچهره و پاک و خسرو گهر
چو بشنید جندل ز خسرو سخن / یکی رای پاکیزه افکند بن
که بیداردل بود و پاکیزه مغز / زبان چرب و شایسته کار نغز
ز پیش سپهبد برون شد براه / ابا چند تن مرد اشک خواه
بکایک ازایران سر اندر کشید / پژوهید هرگونه گفت و شنید
بهر کشوری کز جهان مهتری / بپرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همی رازشان / شنیدی همی نام و آوازشان

نسخه بدل

فرستادن فریدون جندل را بخواستگاری دختران شاه یمن برای پسران خود

ز دهقان پرمایه کس را ندید — که پیوسته افریدون گزید

خردمند و روشن دل و پاک تن — بیاید بر سرو شاه یمن

نشان یافت جندل مراو را ز دست — سه دختر چنان چون فریدون بجست

بیامد خرامان بنزدیک سرو — بشادی چو پیش گل آید تذرو

زمین را ببوسید و نوزش نمود — بر آن کهتری آفرین برفزود

که جاوید بادا سرافراز شاه — همیشه فروزنده تاج و گاه

بجندل چنین گفت شاه یمن — که بی آفرینت مبادا دهن

چه پیغام داری چه فرمان دهی — فرستاده یا گرامی مهی

بدو گفت جندل که خرم بزی — همیشه ز تو دور دست بدی

از ایران یکی کهترم چون شمن — پیام آوریده بشاه یمن

درود فریدون فرخ دهم — سخن هرچه پرسی تو پاسخ دهم

ترا آفرین از فریدون گرد — بزرگ آن کسی کو ندارد ش خرد

مرا گفت شاه یمن را بگوی — که بر گاه تا مشک بوید ببوی

همیشه تن آزاد بادت ز رنج — پراکنده رنج و بیاکنده گنج

بدان ای سرمایهٔ تازیان — کز اختر بوی جاودان بی زیان

که شیرین تر از جان و فرزند چیز — همانا که چیزی نباشد بنیز

پسندیده تر کس ز فرزند نیست — چو پیوند فرزند پیوند نیست

نسخه بدل

فرستادن فریدون جندل را بجوستگاری دختران شاه یمن برای پسران خود

به سه دیده اندر جهان گر کس است | سه فرزند ما را سه دیده بس است
گرامی تر از دیده آن را شناس | که دیده بدیدنش دارد سپاس
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز | کجا داستان زد ز پیوند نغز
که پیوند کس را نیاراستم | مگر کش به از خویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی سگال | همی دوستی را بجوید همال
چو خرم بر دم بود روزگار | نه نیکو بود بی پسر شهریار
مرا پادشاهی آباد هست | همان گنج و مردان و نیروی دست
سه پور گرانمایه دارم چو ماه | سزاوار دیهیم و تخت و کلاه
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز | بهر آرزو دست ایشان دراز
مر این سه گرانمایه را در نهفت | ببایدهمی شاهزاده سه جفت
ز کار آگهان آگهی یافتم | بدین آگهی تیز بشتافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی | سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
مر آن هر سه را نوز ناکرده نام | چو بشنیدم این شد دلم شادکام
که ما نیز نام سه فرخ نژاد | چو اندر خور آید نکردیم یاد
کنون این گرامی سه گونه گهر | برآمیخت باید ابا یکدگر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی | سزا در سزا کاربی گفتگوی
فریدون پیامم بدینگونه داد | تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد

نسخه بدل

فرستادن فریدون جندل را بخواستگاری دختران شاه یمن برای پسران خود

پیامش چو بشنید شاه یمن — به پژمرد چون زآب کنده سمن
بدل گفت اگر پیش بالین من — نه بیند سه ماه این جهان بین من
مرا روز روشن شود تیره شب — نباید گشادن بپاسخ دو لب
گشاده بر ایشان بود راز من — بجز نیک و بد بوده انباز من
شتابی بپاسخ نباید کنون — مرا چند راز است با رهنمون
بباید در بار دادن ببست — با انبوه اندیشگان در نشست
فرستاده را جایگاهی گزید — پس آنگه بکار اندرون بنگرید
فراوان کس از دشت نیزه وران — بر خویش خواند آن نبرده سران
نهفته برون آورید از نهفت — همه رازها پیش ایشان بگفت
که ما را زگیتی ز پیوند خویش — سه شمع است روشن بدیدار پیش
فریدون فرستاده زی من پیام — بگسترد پیشم یکی خوب دام
همی کرد خواهم زچشمم جدا — یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه — که ما را سه شاه است با تاج و گاه
گرانیده هر سه به پیوند من — بسه روی پوشیده فرزند من
اگر گویم آری و دل زان تهی — دروغ ایچ نه اندر خورد با شهی
وگر آرزوها سپارم بدوی — شود دل پر آتش پر از آب روی
وگر سر بپیچم ز گفتار اوی — هراسان شود دل ز آزار اوی

بپیامه — نسخه بدل

کسی کو بود شهریار زمین ‌‌ ‌ ‌ نه بازیست با او سگالید کین

شنید این سخن مردم راهجوی ‌ ‌ ‌ که ضحاک را زو چه آمد بروی

ازاین در سخن هرچه آن هست باد ‌ ‌ ‌ سراسر بر من بباید گشاد

جهان آزموده دلاور سران ‌ ‌ ‌ گشادند یک یک بپاسخ زبان

که ما همگنان این نه بینیم رای ‌ ‌ ‌ که هر باد را تو بجنبی زجای

اگر شد فریدون چنین شهریار ‌ ‌ ‌ نه ما بندگانیم با گوشوار

سخن گفتن و رنجش آیین ماست ‌ ‌ ‌ عنان و سنان باختن دین ماست

به خنجر زمین را میستان کنیم ‌ ‌ ‌ به نیزه هوا را نیستان کنیم

سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند ‌ ‌ ‌ سر بدره بگشا و لب را ببند

وگر چاره گرد خواهی همی ‌ ‌ ‌ بترسی ازین پادشاهی همی

ازو آرزوهای پرمایه جوی ‌ ‌ ‌ که کردار او را ببینند روی

چو بشنید از کاردانان سخن ‌ ‌ ‌ نه سر دید انرا بگیتی نه بن

پاسخ شاه یمن بفرستادهٔ فریدون

فرستادهٔ شاه را پیش خواند ‌ ‌ ‌ فراوان سخنها بچربی براند

که من شهریار ترا کهترم ‌ ‌ ‌ بهرچه او بفرمود فرمان برم

بگویش که گرچه تو هستی بلند ‌ ‌ ‌ سه فرزند تو بر تو هست ارجمند

نسخه بدل

پاسخ شاه یمن بفرستادهٔ فریدون

پسر خود گرامی بود شاه را / بویژه که زیبا بود گاه را

سخن هرچه گفتی پذیرم همی / ز فرزند اندازه گیرم همی

اگر پادشا دید خواهد ز من / وگر دشت گردان و تخت یمن

مرا خوارتر چون سه فرزند خویش / نه بینم بهنگام بایست پیش

پس ار شاه را این چنین است کام / نشاید زدن جز بفرمانش گام

به فرمان شاه این سه فرزند من / برون آنکه آید ز دربند من

کجا من ببینم سه شاه ترا / فروزنده تاج و گاه ترا

بیایند شادان بنزدیک من / شود روشن این جان تاریک من

شود شادمان دل بدیدارشان / ببینم روانهای بیدارشان

ببینم که دلشان پر از داد هست / بزنهارشان دست گیرم بدست

پس آنگه سه روشن جهان بین خویش / بدیشان سپارم بآئین و کیش

گر آید بدیدار ایشان نیاز / فرستیمشان بر شاه باز

سرایندهٔ جندل چو پاسخ شنید / ببوسید تختش چنان چون سزید

پر از آفرین لب ز ایوان اوی / سوی شهریار جهان کرد روی

بیامد چو نزد فریدون رسید / بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید

سه فرزند را خواند شاه جهان / نهفته برون آورید از نهان

از آن رفتن جندل و رای خویش / سخنها همه پاک بنهاد پیش

نسخه بدل

پاسخ شاه یمن بفرستادهٔ فریدون

چنین گفت کاین شهریار یمن | سر انجمن سرو سایه فکن

چو نا سفته گوهر سه دخترش بود | نبودش پسر دختر افسرش بود

سروش ار بیابد چو ایشان عروس | مگر پیش هر سه دهد خاکبوس

ز بهر شما هر سه را خواستم | سخنهای بایسته آراستم

کنونتان بر او بباید شدن | ز هر پیش و کم رای فرخ زدن

سرائیده باشید و بسیار هوش | بگفتار او برنهاده دو گوش

بخوبی سخنهاش پاسخ دهید | چو پرسد سخن رای فرخ نهید

از ایرا که پروردهٔ پادشا | نباید که باشد مگر پارسا

سخنگوی و روشندل و پاکدین | بکاری که پیش آیدش پیش بین

زبان راستی را بیاراسته | خرد داشته عقل پیراسته

شما هر چه گویم ز من بشنوید | اگر کاربندید خرم شوید

یکی ژرف بین است شاه یمن | که چون او نباشد بهر انجمن

همش گنج بسیار و هم لشکر است | همش دانش و رای و هم افسر است

نباید که یابد شما را زبون | بکار آورد مرد دانا فسون

برو در نخستین یکی بزمگاه | بسازد شما را او بد پیشگاه

سه خورشید رخ را چو باغ بهار | بیارد پر از رنگ و بوی و نگار

نشاند بر آن تخت شاهنشهی | سه خورشید رخ را چو سرو سهی

نسخه بدل

پاسخ شاه یمن بفرستاده فریدون

ببالا و دیدار هر سه یکی — که از مه ندانند باز اندکی

ازاین هرسه کهتر بود پیشرو — مهین از پس و درمیان ماه نو

نشیند کهین نزد مهتر پسر — مهین باز نزد کهین تاجور

میانه نشیند هم اندر میان — بدان کت ز دانش نیاید زیان

بپرسد شما را کز این سه همال — کدامین شناسید مهتر بسال

میانه کدامست و کهتر کدام — بباید بدین کونتان برد نام

بگوئید کان برترین کهتراست — مهین را نشستن نه اندر خوراست

میانه خود اندر میانست راست — برآمد ترا کار و پیکار کاست

بدینگونه رانید یکسر سخن — ز خورشید رویان سرو یمن

بمانید با یکدگر هم سرای — مباشید از یکدگرشان جدای

بدین گفتنیهای من بگروید — هم این رازهای مرا بشنوید

که فرهنگتان هست و ارج و هنر — بدانید این را همه در بدر

گرانمایه و پاک هر سه گهر — همه دل نهاده بگفت پدر

بپیش فریدون برون آمدند — پر از دانش و پر فسون آمدند

بجز رای و دانش چه اندر خورد — پسر را که چونان پدر پرورد

سوی خانه رفتند هر سه چو باد — شب آمد بخفتند پیروز و شاد

چو خورشید زد عکس بر آسمان — پراکنده بر لاجورد ارغوان

سرو چمن — نسخه بدل

رفتن پسران فریدون پیش شاه یمن

برفتند هر سه بیاراستند — ابا خویشتن موبدان خواستند

کشیدند با لشکری چون سپهر — همه نامداران خورشیدچهر

فرستادشان لشکرش پیش پیش — چو بیگانه فرزانگان و چو خویش

شدند این سه پرمایه اندر یمن — برون آمدند از یمن مرد و زن

همه گوهر و زعفران ریختند — همه مشک با می برآمیختند

همه یال اسپان پر از مشک و می — پراگنده دینار در زیر پی

یکی کاخ آراسته چون بهشت — همه از زر و سیم افکند خشت

بدیبای رومی بیاراسته — چه مایه بدو اندران خواسته

فرود آوریدند اندر آن کاخشان — چو شب روز شد کرد گستاخشان

سه دختر چنان چون فریدون بگفت — سپهبد برون آوریدار زنهفت

بدیدار هر سه چو تابنده ماه — نشایست کردن بدیشان نگاه

نشستند هر سه بر آن هم نشان — که گفتش فریدون بگردن کشان

ازین سه گران مایه پرسید مه — کزین سه ستاره کدام است که

میانه کدام است و کهتر کدام — بباید برین گونه تان برد نام

بگفتند زانگونه کاموختند — سبک چشم نیرنگ بر دوختند

نسخه بدل

رفتن پسران فریدون پیش شاه یمن

شگفتی فرو ماند سرو یمن — همیدون دلیران آن انجمن
بدانست شاه گرانمایه زود — کز آمیختن رنگ نایدش سود
چنین گفت آری همین ست رسم — کهین را بکه داد و مه را بمه
بدانگه که پیوسته شد کارشان — بهم درکشیدند بازارشان
سه دختر فرا پیش سه تاجور — رخانشان پر از خوی ز شرم پدر
سوی خانه رفتند با ناز و شرم — پر از رنگ رخ لب پر آوای نرم
سر تازیان سرو شاه یمن — می آورد و میخواره کرد انجمن
برامش بیاراست بگشاد لب — همی بود تا تیره گشت شب
سه پور فریدون سه داماد او — بخوردند می هر سه بر یاد اوی
بدانگه که می چیره شد بر خرد — کجا خواب و آسایش اندر خورد
سکت بر سر آب کیر گلاب — بفرمودشان ساختن جای خواب
بپالیز زیر گل افشان درخت — بخفت آن سه آزاده نیک بخت
شه تازیان شاه افسونگران — یکی چاره اندیشه کرد اندران
برون آمد از گلشن خسروی — بیاراست آرایش جادوی
برآورد سرما و باد دمان — بدان تا برآرد بر ایشان زیان
چنان شد که بفسرد هامون و راغ — بسر بر نیارست پرند زاغ
سه فرزند آن شاه افسونگشای — بجستند از آن سخت سرما ز جای

نسخه بدل

رفتن پسران فریدون پیش شاه یمن

بدان ایزدی فر و فرزانگی ‏ ‏ ‏ با فسون شاهان و مردانگی
بدان بند جادو ببستند راه ‏ ‏ ‏ نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه ‏ ‏ ‏ بیامد سبک مرد افسون پژوه
بنزد سه داماد آزاد مرد ‏ ‏ ‏ که بیند رخانشان شده لاجورد
فسرده بسرما و برگشته کار ‏ ‏ ‏ بماند سه دختر بد و یادگار
چنین خواست کردن بایشان نگاه ‏ ‏ ‏ نه برآرزو گشت خورشید و ماه
سه آزاده را دید چون ماه نو ‏ ‏ ‏ نشسته برآن خسروی گاه نو
بدانست افسون نیاید بکار ‏ ‏ ‏ نباید بدین برد خود روزگار
نشستن گهی ساخت شاه یمن ‏ ‏ ‏ همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن کرد باز ‏ ‏ ‏ گشاد آنچه یک چند گه بود راز
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت ‏ ‏ ‏ که دهقان چو ایشان صنوبر نکشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج ‏ ‏ ‏ مگر زلفشان دیده رنج شکنج
بیاورد و هر سه بدیشان سپرد ‏ ‏ ‏ که سه ماه نو بود سه شاه گرد
ز کینه بدل گفت شاه یمن ‏ ‏ ‏ که بد زآفریدون نیامد بمن
بد از من که هرگز مبادم نشان ‏ ‏ ‏ که ماده شد این نره تخم کیان
به اختر کسی دان که دخترش نیست ‏ ‏ ‏ چو دختر بود روشن اخترش نیست
به پیش همه موبدان سرو گفت ‏ ‏ ‏ که زیبا بود شاه را ماه جفت

نسخه بدل

بارائید کاین سه جهان بین من — سپردم بدیشان به آئین من
بدان تا چو دیده بدارندشان — چو جان پیش دل برنگارندشان
خروشید و بار عروسان ببست — ابر پشت شرزه هیونان مست
زگوهر همین کشته افروخته — عماری یکت اندر دگر دوخته
چنین هر یکی را جدا خواسته — ز هر چیزشان کرد آراسته
چو فرزند باشد به آئین و فر — گرامی بدل بر چه ماده چه نر
ابا مال با خواسته شاهوار — همیشه بکار اندرون نیک یار
بسوی فریدون نهادند روی — جوانان بیدار دل راهجوی

بازگشتن پسران فریدون از یمن و آزمودن فریدون ایشان را

چو از باز گردیدن این سه شاه — شد آگه فریدون بیامد براه
ز دلشان همی خواست کاگه شود — ز بد با گمانیش کوته شود
بیامد بسان یکی اژدها — کز و شیر گفتی نیابد رها
خروشان و جوشان بجوش اندرون — همی از دهانش آتش آمد برون
چو هر سه پسر را بنزدیک دید — بگرد اندرون کوه تاریک دید
برانگیخت گرد و برآورد جوش — جهان گشت از آواز او پرخروش
بیامد دمان سوی مهتر پسر — که او بود پرمایه و تاجور

دوان — نسخه بدل

بازگشتن پسران فریدون از یمن و آزمودن فریدون ایشانرا

پسر گفت با اژدهای جنگ — نه بیند خرد یافته مرد هنگ
سبک پشت بنمود و بگریخت ز روی — پدر زی برادرش بنهاد روی
میانه برادر چو او را بدید — کمان را بزه کرد و اندر کشید
چنین گفت اگر کارزار است کار — چه شیر دمنده چه جنگی سوار
بگفت این و بنهاد رخ در گریز — اگر چند بودش دل پر ستیز
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید — خروشید کان اژدها را بدید
سبک تیغ را بر کشید از نیام — عنان را گران کرد و بر گفت نام
بدو گفت کز پیش ما باز شو — پلنگی تو بر راه شیران مرو
گرت نام شاه افریدون بگو — رسید است با ما بدینسان مگو
که فرزند اوئیم هر سه پسر — همه گرزداران پرخاشخر
گر از راه بیراه یکسو شوی — وگرنه نهمت افسر بدخوئی
فریدون فرخ چو بشنید دید — هنرها بدانست و شد ناپدید
برفت و بیامد پدروار پیش — چنان چون سزا دید بآئین و کیش
ابا کوس با ژنده پیلان مست — همان گرزهٔ گاو پیکر بدست
بزرگان لشکر پس پشت اوی — جهان آمده پاک در مشت اوی
چو دیدند پرمایه گان روی شاه — پیاده دوان برگرفتند راه
برفتند بر خاک دادند بوس — فرو ماند بر جای پیلان و کوس

نسخه بدل

بازگشتن پسران فریدون از یمن

پدر دست بگرفت و بنواختشان ‏ ‏ ‏ ‏ بر اندازه بر پایگه ساختشان
چو آمد به کاخ گرامایه باز ‏ ‏ ‏ ‏ به پیش جهاندار آمد فراز
بسی آفرین کرد بر کردگار ‏ ‏ ‏ ‏ کزو دید نیک و بد روزگار
وز آن پس سه فرزند خود را بخواند ‏ ‏ ‏ ‏ بتخت گرامایگی بر نشاند
چنین گفت کان اژدهای دژم ‏ ‏ ‏ ‏ کجا خواست گیتی بسوزد بدم
پدر دید که جست از شما مردمی ‏ ‏ ‏ ‏ چو بشناخت برگشت با خرمی
کنون نامتان ساختستیم نغز ‏ ‏ ‏ ‏ چنان چون بباید سزاوار مغز
توئی مهتر و سلم نام تو باد ‏ ‏ ‏ ‏ بگیتی پراگنده کام تو باد
که جستی سلامت ز کام نهنگ ‏ ‏ ‏ ‏ بگاه گریزش نکردی درنگ
دلاور که نندیشد از پیل و شیر ‏ ‏ ‏ ‏ تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه کز آغاز تیزی نمود ‏ ‏ ‏ ‏ ز آتش مر او را دلیری فزود
ورا تور خوانیم شیر دلیر ‏ ‏ ‏ ‏ کجا ژنده پیلش بیارد بزیر
هنر خود دلیریست بر جایگاه ‏ ‏ ‏ ‏ که بد دل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتر آن مرد با سنگ و جنگ ‏ ‏ ‏ ‏ که هم با شتابست و هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید ‏ ‏ ‏ ‏ چنان کز ره هوشیاران سزید
دلیر و جوان و هشیوار بود ‏ ‏ ‏ ‏ بگیتی جز او را نشاید ستود
کنون ایرج اندر خور نام اوی ‏ ‏ ‏ ‏ همه مهتری باد فرجام اوی

نسخه بدل

بدانگونه آغاز شرمی نمود — بگاه درشتی دلیری نمود

دلیر و خردمند بارای بود — بهر جایگه پای برجای بود

بنام پریچهرگان عرب — کنون برگشایم بشادی دو لب

زن سلم را نام کرد آرزوی — زن تور را ماه آزاده خوی

زن ایرج پاک‌خو را سهی — کجا بد بخوبی سهیلش رهی

پس از اختر گرد گردان سپهر — که اخترشناسان نمودند چهر

نوشته بیاورد بنهاد پیش — بدید اختر نامداران خویش

بسلم اندران جست ز اختر نشان — نبودش مگر مشتری با کمان

دگر طالع تور فرخنده شیر — خداوند خورشید سعد دلیر

چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه — کشف دید طالع خداوند ماه

از اختر بدیشان نشانی نمود — که آشوب و جنگ بابیست بود

شد اندوهگین شاه چون او بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید

بایرج برآشفته دیدش سپهر — نبد کارسازیش با او بمهر

باندیشه پور روشن‌روان — نبد جز باندیشه بدگمان

چه شاه این چنین دید کردار چرخ — کزو ایرجش را نبد ایچ برخ

بخش کردن فریدون جهانرا به پسران خود

نهفته چو بیرون کشید از نهان — بسه بهره کرد آفریدون جهان

نسخه بدل

بهیچ جهتی

بخش کردن فریدون جهان را به پسران خود

یکی روم و خاور دگر ترک چین   سوم دشت گردان و ایرانزمین

نخستین بسلم اندرون بنگرید   همه روم و خاور مر او را گزید

بفرمود تا لشکری برکشید   گرازان سوی خاور اندر کشید

بتخت کیان اندر آورد پای   همی خواندندیش خاور خدای

دگر تور را داد توران زمین   ورا کرد سالار گردان چین [2]

یکی لشکری نامزد کرد شاه   کشید آنگهی تور لشکر براه

بیامد بتخت کئی برنشست   کمر بر میان بست و بگشاد دست

بزرگان برو گوهر افشاندند   جهان پاک توران شهش خواندند

وزان پس چو نوبت بایرج رسید   مر او را پدر شهر ایران گزید

هم ایران و هم دشت نیزه وران   همان تخت شاهی و تاج سران

بدو داد کو را سزا دید تاج   همان تیغ و مهر و همان تخت عاج

سران را که بد هوش و فرهنگ و رای   مر او را چه خواندند ایران خدای

نشستند هر سه بآرام و شاد   چنان مرزبانان فرخ نژاد

برآمد برین روزگار دراز   زمانه بدل بر همی داشت راز

فریدون فرزانه شد سالخورد   بباغ بهار اندر آورد گرد

برینگونه گردد سراسر سخن   شود سست نیرو چو گردد کهن

چو آمد بکار اندرون تیرگی   گرفتند بیمایگان خیرگی

نسخه بدل [2] ترکان چینی

کنون باز گردم بکردار سلم / که چون ریخت زایرج همی خون گرم

رشک بردن سلم بر ایرج و رای زدن با تور در کار او

بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگرگونه تر شد بآیین و رای

دلش گشت غرقه بآز اندرون / باندیشه بنشست با رهنمون

نبودش پسندیده بخشش پدر / که داد او بکهتر پسر تاج زر

بدل پر زکین شد برخ پرزچین / فرسته فرستاد زی شاه چین

فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام

بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود / هیونی بر آن سر برافگند زود

بنزد برادر جهانگیر تور / که بود از دلش رای و اندیشه دور

بدان ای شهنشاه ترکان و چین / گسسته دل روشن از به گزین

زگیتی زیان کرد ما را پسند / منش پست و بالا چو سرو بلند

به بیدار دل بنگر این داستان / کزاینگونه نشنیدی از باستان

سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما مه آمد به بخت

اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد

گذشته زمن تخت و تاج و کلاه / نزیبد مگر بر تو ای پادشاه

سزد گر بمانیم هر دو دژم / کزینسان پدر کرد بر ما ستم

نسخه بدل

نقش

رشک بردن سلم بر ایرج و رای زدن با تور

چو ایران و دشت یلان و یمن — به ایرج دهد روم و خاور به من

سپارد به تور او دشت ترکان و چین — که از ما سپهدار ایران زمین

بدین بخشش اندر مرا پای نیست — به مغز پدرت اندرون رای نیست

هیونی فرستاد و بگذارد پای — بیامد بنزدیک توران خدای

بچربی سخن و همه یاد کرد — سر تور بی مغز پر باد کرد

چو این راز بشنید تور دلیر — برآشفت ناگاه چون نره شیر

چنین داد پاسخ که با شهریار — بگو این سخن هم چنین یادگار

که ما را به گاه جوانی پدر — از اینگونه بفریفت ای دادگر

درخت است این خود نشانده به بر — کجا بار او خون و برگش کبست

ترا با من اکنون بدین گفتگوی — بباید بروی اندر آورد روی

زدن رای هشیار کردن نگاه — هیونی برافکند نزدیک شاه

زبان آوری چرب گوی از مهان — فرستاد نزدیک شاه جهان

بدو گفت کز من بگو این پیام — که ای شاه بینا دل و شادکام

بباید که باید دلاور شکیب — بجای فسون و بجای فریب

نشاید درنگ اندرین کار هیچ — که خام آید آسایش اندر بسیج

فرستاده چون پاسخ آورد باز — برهنه شد آن روی پوشیده راز

برفت این برادر ز روم آن ز چین — بزهر اندر آمیختند انگبین

نسخه بدل — نسخه بدل

رسیدند پس یک بدیگر فراز　　سخن راندند آشکارا و راز

پیغام فرستادن سلم و تور بفریدون

گزیدند پس موبدی تیز ویر　　سخنگوی و بینادل و یادگیر

ز بیگانه پردخته کردند جای　　سگالش گرفتند هرگونه رای

سخن سلم پیوند کرد از نخست　　ز شرم پدر دیدگان را بشست

فرستاده را گفت ره در نورد　　نباید که یابد ترا باد و گرد

برو زود و نزد فریدون چو باد　　بجز راه رفتنت کاری مباد

چو آیی بکاخ فریدون فرود　　نخستین ز هر دو بسپرده درود

و دیگر بگویش که ترس خدای　　بباید که باشد بهر دو سرای

جوان را بود روز پیری امید　　بگردد سیه موی گشته سپید

چه سازی درنگ اندرین جای تنگ　　شود تنگ بر او سرای درنگ

جهان مر ترا داد یزدان پاک　　ز تابنده خورشید تا تیره خاک

همه آرزو خواستی رسم و راه　　نکردی بفرمان یزدان نگاه

نجستی جز از کژی و کاستی　　نکردی بیخشش اندرون راستی

سه فرزند بودت خردمند و گرد　　بزرگ آیدت نیز پیدا ز خرد

ندیدی هنر با یکی بیشتر　　کجا دیگری زد فرو برده سر

نسخه بدل

پیغام فرستادن سلم و تور به فریدون

یکی را دم اژدها ساختی | یکی را بابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر به بالین تو | بدو گشته روشن جهان بین تو
نه ما زو بمام و پدر کمتریم | که بر تخت شاهی نه اندر خوریم
ابا دادگر شهریار زمین | برین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج زان تارک بی بها | شود دور یابد جهان زو رها
سپاری بدو گوشهٔ از جهان | نشیند چو ما گشته از تو نهان
وگرنه سواران ترکان و چین | هم از روم گردان جوینده کین
فراز آورم لشکری گرز دار | از ایران و ایرج برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت | زمین را ببوسید و بنمود پشت
بدان سان بزین اندر آورد پای | که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید | برآورده دید سر ناپدید
بابر اندر آورده بالای او | ز بین کوه تا کوه پهنای او
نشسته بدر بر گرانمایگان | به پرده درون جای پرمایگان
بیکدست بربسته شیر و پلنگ | بدست دگر ژنده پیلان جنگ
ز چندان گرانمایه گرد دلیر | خروشی برآمد چو آوای شیر
سپهریست پنداشتی ایوان نگار | بدی لشکری گردش اندر بپای
برفتند بیدار کارآگهان | بگفتند با شهریار جهان

نسخه بدل

پیغام فرستادن سلم و تور به فریدون

که آمد فرستاده نزد شاه | یکی پرمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند | ز اسپش بدرگاه بگذاشتند
چو چشمش به روی فریدون رسید | همه دیده و دل پر از شاه دید
ببالا چو سرو و چو خورشید روی | چو کافور گرد گل سرخ موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم | کیانی زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید پیشش فرود | سرا مر زمین را ببوسه بسود
نشاندش فریدون هم انگه بجای | سزاوار کردش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست | که هستند شادان دل و تن درست
دگر گفت کاین دشت راه دراز | چگونه سپردی نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه | مبیناد بی تو کسی پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تو اند | همه پاک زنده بنام تو اند
منم بنده شاه را ناسزا | چنین بر تن خویش ناپارسا
پیامی درشت آوریده بشاه | فرستنده پر خشم و من بیگناه
بگویم چو فرمایدم شهریار | پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود تا پس زبان برگشاد | شنیده سخن سر بسر کرد یاد

پیغام گذاردن فرستاده سلم و تور به فریدون

نسخه بدل

پیغام گزاردن فرستاده سلم و تور بفریدون

فریدون بدو پهن بگشاد گوش / چو بشنید مغزش بر آمد بجوش

فرستاده را گفت کای هوشیار / ترا خود نبایست پوزش بکار

که من چشم زین گونه میداشتم / همی بر دل خویش بگماشتم

بگو آن دو ناپاک بیهوده را / دو اهریمن مغز پالوده را

انوشه که کردید گوهر پدید / درود از شما خود بدین سان سزید

ز پند من ار مغزتان گشت تهی / چرا از خردتان نماند آگهی

ندارید شرم و نه ترس از خدای / شما را همانا خرد نیست رای

مرا پیش ازین قیرگون بد موی / چو سرو سهی قد و چون ماه روی

سپهری که پشت مرا کرد کوژ / نشد پست گردون بجا است

شما را نخواهد همی روزگار / نماند خیاننده هم پایدار

بدان برترین نام یزدان پاک / برخشنده خورشید و تاریک خاک

بتخت و کلاه و بناهید و ماه / که من بد نکردم شما را نگاه

یکی انجمن کردم از بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان

بسی روزگاران شدست اندرین / که کردیم بر داد بخش زمین

همه راستی خواستم زین سخن / ز کژی نه سر بود پیدا نه بن

همه ترس یزدان بد اندر نهان / همه راستی خواستم زین جهان

چو آباد دارند گیتی بمن / نجستم پراگندن انجمن

نسخه بدل

پیغام گذاردن فرستادهٔ سلم و تور بفریدون

مگر همچنان گشتم آباد بخت　　سپارم بسه دیدهٔ نیک بخت

شما را کنون گر دل از رای من　　بگردید و تاری کشید اهرمن

ببینید تا کردگار بلند　　چنین از شما کرد خواهد پسند

یکی داستان گویم ار بشنوید　　همان بر که کارید آن بدروید

چنین گفت با ما سخن رهنمای　　جز اینست جاوید ما را سرای

بتخت خرد بر نشست آز تان　　چرا شد چنین دیو انباز تان

بترسم که در چنگ این اژدها　　روان یابد از کالبدتان رها

مرا خود ز گیتی که رفتن است　　نه هنگام تیزی و آشفتن است

ولیکن چنین گوید آن سالخورد　　که بودش سه فرزند آزاد مرد

که چون آز گردد ز دلها تهی　　همان خاک و هم گنج شاهنشهی

کسی کو برادر فروشد بخاک　　سزد گر نخوانندش از آب پاک

جهان چون شما دید و بیند بسی　　نخواهد شدن رام با هر کسی

کنون هرچه دانید کز کردگار　　بود رستگاری بروز شمار

بجوئید و آن توشه ره کنید　　بکوشید تا رنج کوته کنید

فرستاده بشنید گفتار اوی　　زمین را ببوسید و برگاشت روی

ز پیش فریدون چنان بازگشت　　تو گفتی که با باد انباز گشت

سخن گفتن فریدون با ایرج از کردار سلم و تور

نسخه بدل　انجمن

سخن گفتن فریدون با ایرج از کردار سلم و تور

فرستادهٔ سلم چون گشت باز — شهنشاه بنشست و بگشاد راز

گرامی جهانجوی را باز خواند — همه بودنی پیش او باز خواند

دراگفت کان دو پسر جنگجوی — ز خاور سوی ما نهادند روی

از اختر چنین است شان بهر خود — که باشند شادان بکردار بد

دگرشان ز دو کشور آبشخور است — که آن تو مهارا درستی برست

برادرت چندان برادر بود — کجا مر ترا بر سر افسر بود

چو پژمرده شد روی رنگین تو — نگردد کسی گرد بالین تو

تو گر پیش شمشیر مهر آوری — سرت گردد آسوده از داوری

دو فرزند من کرد و گوشهٔ جهان — بدینسان گشاده بر من نهان

گرت سر بکار است بپسیچ کار — در گنج بگشای و بربند بار

تو گر چاشت را دست یازی بجام — وگرنه خورند ای پسر بر تو شام

نباید ز گیتی ترا یار جست — بی آزاری و راستی یار تست

نگه کرد پس ایرج پر هنر — بدان مهربان پاک فرخ پدر

چنین داد پاسخ که ای شهریار — نگه کن بدین گردش روزگار

که چون باد بر ما همی بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد

همی پژمراند گل ارغوان — کند تیره دیدار روشن روان

بآغاز گنج است فرجام رنج — پس از رنج رفتن ز جای سپنج

چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت ... درختی چرا باید امروز کشت

که هر چند چرخ از برش بگذرد ... تنش خون خورد بار کین آورد

خداوند شمشیر و گاه و نگین ... چو ما دید بسیار و بیند زمین

از آن تاجور نامداران پیش ... ندیدند کین اندر آیین خویش

چو دستور باشم من از شهریار ... همان بگذرانم به بد روزگار

نباید مرا تاج و تخت و کلاه ... شوم پیش هر دو دوان بی سپاه

بگویم که ای نامداران من ... چنان چون گرامی تن و جان من

به بیهوده از شهریار زمین ... مدارید خشم و مجویید کین

بگیتی چه دارید چندین امید ... نگر تا چه بد کرد با جمشید

به فرجام هم شد ز گیتی بدر ... نماندش همان تخت و تاج و کمر

مرا با شما هم به فرجام کار ... بباید چشیدن بد روزگار

بباشیم با یکدیگر شادمان ... نشوییم ایمن از دشمن بدگمان

دل کینه ورشان بدین آورم ... سزاوارتر زانکه کین آورم

فریدون چو بشنید گفتار اوی ... دلش شادمان شد بدیدار اوی

بدو گفت شاها خردمند پور ... برادر همی رزم جوید تو سور

مرا این سخن یاد باید گرفت ... ز مه روشنایی نباشد شگفت

ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید ... دلت مهر پیوند ایشان گزید

نسخه بدل

رفتن ایرج با نامهٔ پدر نزد سلم و تور

ولیکن چو جان و سر بی‌بها — نهد بخرد اندر دم اژدها

چه پیش آیدش جز گزاینده زهر — که از آفرینش چنین است بهر

ترا ای پسر گر چنین است رای — برآرای کار و بپرداز جای

پرستنده چند از میان سپاه — بفرمای کایند با تو براه

ز درد دل اکنون یکی نامه من — نویسم فرستم بدان انجمن

مگر باز بینم ترا تندرست — که روشن روانم بدیدار تست

رفتن ایرج با نامهٔ پدر نزد سلم و تور

یکی نامه بنوشت شاه زمین — بخاور خدای و بسالار چین

چنین گفت کاین نامهٔ پندمند — بنزد دو خورشید گشته بلند

دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین — میان کیان چون درفشان نگین

از انکس که هر گونه دید او جهان — شده آشکارا برو بر نهان

گراینده گرز و تیغ گران — فروزندهٔ نامدار افسران

نماینده شب بروز سپید — گشاینده گنج پیش امید

کنون رنجها گشت آسان برو — بر و خاک گیتی برآورده روی

نخواهم همی خویشتن را کلاه — نه آکنده گنج و نه تخت سپاه

سه فرزند را خواهم آرام و ناز — ازان پس که بردیم رنج دراز

اگر باز — نسخه بدل — پیشش آرمید

رفتن ایرج با نامهٔ فریدون نزد سلم و تور

برادر کزو بود دلشان بدرد / دگر چه نزد دیگر کسی باد سرد

دوان آمد از شهر آزادگان / همان آرزومند دیدارتان

بیفکند شاهی شمار اگر بزند / چنان کز ره هوشیاری [1] سزید

ز تخت اندر آمد بزین بر نشست / برفت و میان بندگی را ببست

بدان کو بسال از شما کهتر است / بمهر و نوازندگی درخور است

گرامیش دارید و نوشه خورید / چو پرورده تن شد روان پرورید

چو از بودنش بگذرد روز چند / فرستیدش نزد من ارجمند

نهادند بر نامه بر مهر شاه / ز ایوان بر ایرج گذر کرد راه

بشد با تنی چند برنا و پیر / چنان چون بود راه را ناگزیر

چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان / نبود آگه از رای تاریکشان

پذیره شدندش بآیین خویش / سپه سربسر باز بردند پیش

چو دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه تر برگشادند چهر

دو پرخاشجو با یکی نیکخوی / گرفتند پرسش نه بر آرزوی

دو دل پر زکینه یکی دل بجای / برفتند هرسه به پرده سرای

به ایرج نگه کرد یکسر سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه

بی آرامشان شد دل از مهر او / دل از مهر و دیده پر از چهر او

سپاه پراکنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت

[1] نامداران — نسخه بدل

که اهنیت زیبای شاهنشهی / جز این را مبادا کلاه مهی
به لشکرنگه کرد سلم از کران / سرش گشت زانگار یکسر گران
به لشکر که آمد دلی پر زکین / جگر پر زخون ابروان پر زچین
سرا پرده پرداخت از انجمن / خود و طور بنشستند باراهی زن
سخن شد پژوهیده از هر دری / ز شاهی و تاج و ز هر کشوری
بتور از میان سخن سلم گفت / که یکیک سپاه از چه گشتند جفت
بهنگامهٔ بازگشتن زراه / همانا نکردی به لشکر نگاه
که چندان کجا راه بگذاشتند / یکی چشم زایرج نه برداشتند
هم از چاره تدبیر کردش بسی / بدان تا بد و بنگرد هر کسی
به بینند این فرواورند اوی / بدل برگزینند پیوند اوی
سپاه دو شاه ار پذیره شدن / دگر بود و دیگر بباز آمدن
ز ایرج دل ما همه تیره بود / بر اندیشه اندیشها بر فزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه / از آن پس جز او را نخواهند شاه
اگر بیخ او نگسلانی زجای / زتخت بلند اوفتی زیر پای
بر اینگونه از جای برخواستند / همه شب همی چاره آراستند

گشته شدن ایرج بدست برادرانش

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب / سپیده بر آمد بپالود خواب

نسخه بدل

به بینند این فرد ار وند اوی / سپهبد برآمد بپالود خواب

کشته شدن ایرج بدست برادرانش

دو بیهوده را دل بر این کار گرم / که دیده بشوید ز هر دو ز شرم
برفتند هر دو گرازان ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید / پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او به خیمه درون / سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی / چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان / مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر بخاور برنج / بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد / همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن / یکی خوبتر پاسخ افگند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی / اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه / نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه خاور نه چین / نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست / بر آن مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر / کنون گشتم از تخت و از تاج سیر
سپردم شما را کلاه و نگین / مدارید با من شما نیز کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد / نباید بمن هیچ دل رنجه کرد

نسخه بدل

کشته شدن ایرج بدست برادرانش

زمانه نخواهم به آزارتان ... مگر دور باشم ز دیدارتان

جز از کهتری نیست آیین من ... نباشد بجز مردمی دین من

چو بشنید تور از ایرج این سر بسر ... بگفتار خوبش اندر نیاورد سر

نیامدش گفتار ایرج پسند ... نه نیز آشتی نزد او ارجمند

ز کرسی به خشم اندر آورد پای ... همی گفت و برجست هزمان ز جای

یکایک برآمد ز جای نشست ... گرفت آن گران کرسی زر بدست

بزد بر سر خسرو تاجدار ... ازو خواست ایرج بجان زینهار

نیایدت گفت ایچ بیم از خدای ... نه شرم از پدر خود همینست رای

مکش مر مرا کت سرانجام کار ... بگیرد بخون منت روزگار

مکن خویشتن را ز مردم کشان ... کز این پس نیابی خود از من نشان

پسندی و همداستانی کنی ... که جان داری و جان ستانی کنی

پسنده کنم زین جهان گوشه‌ای ... بکوشش فراز آورم توشه‌ای

میازار موری که دانه‌کش است ... که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل ... که خواهد که موری شود تنگدل

به خون برادر چه بندی کمر ... چه سوزی دل پیر گشته پدر

جهان خواستی یافتی خون مریز ... مکن با جهاندار یزدان ستیز

سخن چند بشنید و پاسخ نداد ... دلش بود پرخشم و سر پر ز باد

۱ نسخه بدل: بنشسته نادان

۲ نسخه بدل: نیابی

کشته شدن ایرج بدست برادرانش

یکی خنجر از موزه بیرون کشید — سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهرآبگون خنجرش — همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی — گسست آن کمرگاه شاهنشهی
دوان خون بر آن چهرهٔ ارغوان — شد آن نامور شهریار جوان
سر تاجور از تن پیلوار — به خنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا به پروردیش در کنار — وز آن پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست — بر آن آشکارت بباید گریست
چو شاهان بکینه کشی خیره خیر — از این دو ستمکار اندازه گیر
بیاکند مغزش بمشک و عبیر — فرستاد نزد جهان‌بخش پیر
چنین گفت کاینک سر آن نیاز — که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت — شد آن شاخ گستر نیازی درخت
برفتند باز آن دو بیداد شوم — یکی سوی چین و یکی سوی روم

آوردن تابوت ایرج را نزد فریدون

فریدون نهاده دو دیده براه — سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود — پدر زان سخن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت پیروزه ساخت — همان تاج را گوهر اندر نشاخت

نسخه بدل

آوردن تابوت ایرج نزد فریدون

۱۱۰

پذیره شدن را بیاراستند　　　می و رود و رامشگران خواستند

تبیره ببردند پیش از درش　　　ببستند آذین همه کشورش

بدین اندران بود شاه و سپاه　　　یکی گرد تیره برآمد ز راه

هیونی برون آمد از تیره گرد　　　نشسته براو بر سواری بدرد

خروشان بزاری و دل سوگوار　　　یکی زر تابوتش اندر کنار

بتابوت زر اندران پرنیان　　　نهاده سر ایرج اندر میان

ابا ناله و آه و با روی زرد　　　بپیش فریدون شد آن شوخ مرد

ز تابوت زر تخته برداشتند　　　که گفتار او خیره پنداشتند

ز تابوت چون پرنیان برکشید　　　بریده سر ایرج آمد پدید

بیفتاد از اسب آفریدون بخاک　　　سپه سربسر جامه کردند چاک

سیه شد رخان دیدگان شد سپید　　　که دیده دگرگونه بودش امید

چو خسرو بدان گونه آمد ز راه　　　چنین بازگشت از پذیره سپاه

دریده درفش و نگونسار کوس　　　رخ نامداران برنگ آبنوس

تبیره سیه کرده و روی پیل　　　پراگنده بر تازی اسپانش نیل

پیاده سپهبد پیاده سپاه　　　پر از خاک سر برگرفتند راه

خروشیدن پهلوانان بدرد　　　کنان گوشت بازو بر آن رادمرد

مبر خود بمهر زمانه گمان　　　نه نیکو بود راستی از گمان

نسخه بدل

آوردن تابوت ایرج را نزد فریدون

بدینگونه گردد بما بر سپهر — نخواهد ربودن چو خیره مچهر

چو شمشیر کین بر همی بنماید چهر — وگر دوستی جوئی از پیش مهر

یکی پند گویم ترا من درست — دل از مهر گیتی ببایدت شست

سپهبد ز غازل شاه با بار بوی — سوی باغ ایرج نهادند روی

بروزی که با جشن شاهان بدی — درآن بیشه جشنگه آن بدی

سپهبد سر شاه پور جوان — بیاورد ببر بر گرفتش نوان

بر آن تخت شاهنشهی بنگرید — سر تخت را بی سر شاه دید

برافشاند بر تخت خاک سیاه — بکیوان برآمد فغان سپاه

همی سوخت کاخ و همی بیخت روی — همی ریخت اشک و همی کند موی

میان را به زنار خونین ببست — فگند آتش اندر سرای نشست

گلستانش برکند و سروان بسوخت — بیکبارگی چشم شادی بدوخت

نهاده سر ایرج اندر کنار — سر خویش کرده سوی کردگار

همی گفت کای داور دادگر — بدین بیگنه کشته اندر نگر

به خنجر سرش کشته در پیش من — تنش خورده شیران بدان انجمن

دل هر دو بیداد ز انسان بسوز — که هرگز نبینند جز تیره روز

بداغی جگرشان کنی آژده — که بخشایش آرد بدیشان دده

همی خواهم ای داور کردگار — که چندان امان یابم از روزگار

نسخه بدل — نسخه بدل

آوردن تابوت ایرج را نزد فریدون

که از تخم ایرج یکی نامور ‌ ‌ ‌ به بینم بدین کینه بسته کمر
چو این بی گنه را بریدند سر ‌ ‌ ‌ به بُرّد سر آن دو بیدادگر
چو دیدم چنان زان سپس شادیم ‌ ‌ ‌ کجا خاک بالا به پیمایدم
بر اینگونه بگریست چندان بزار ‌ ‌ ‌ همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او ‌ ‌ ‌ شده تیره روشن جهان بین او
در بار بسته گشاده زبان ‌ ‌ ‌ همی گفت زار ای نبرده جوان
کس از تاجداران بدینسان نمرد ‌ ‌ ‌ که تو مردی ای نامبردار گرد
سرت را بریده به روز اهرمن ‌ ‌ ‌ تنت را شده کام شیران کفن
خروش و فغان و دو چشم پر آب ‌ ‌ ‌ ز هر دام و دد برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن ‌ ‌ ‌ بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون ‌ ‌ ‌ نشسته به تیمار مرگ اندرون
چه مایه چنین روز بگذاشتند ‌ ‌ ‌ همه زندگی مرگ پنداشتند
برآمد بر این نیز یک چند گاه ‌ ‌ ‌ شبستان ما ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان سراسر بگشت ‌ ‌ ‌ بران ماه رویان همی برگذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید ‌ ‌ ‌ کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج بر او مهر بسیار داشت ‌ ‌ ‌ قضا را کنیزک از او بار داشت
پریچهره را بچه بد در نهان ‌ ‌ ‌ از آن شاد شد شهریار جهان

ا به پیمایدم ‌ ‌ ‌ ے کس از نامداران نسخه بدل

آوردن تابوت ایرج را نزد فریدون

ازان خوب رخ شد دلش پر امید — بکین پسر داد دل را نوید
چو هنگامهٔ زادن آمد پدید — یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد امید کوتاه برشه دراز — بپروردش اورا بشادی و ناز
جهانی گرفتند پروردنش — برآمد بمنبار و بزرگی تنش
نیارا همی بود انده گسار — بمانده ز درد پسر یادگار
مر آن لاله رخ را ز سر تا بپای — تو گفتی مگر ایرج استی بجای
چو بر رست و آمدش هنگام شوی — چو پروین شدش روی و چون قیر موی
نیا نامزد کرد شویش پشنگ — بدو داد و چندی برآمد درنگ
پشنگ آنکه پور برادرش بود — نژاد از گرانمایه گوهرش بود
گوی بود از تخم جمشید شاه — سزاوار شاهی و تخت و کلاه
چو برگشت یکچند چرخ کبود — بسر بر شگفتی نگر چون نمود
یکی پور زاد آن هنرمند ماه — چگونه سزاوار تخت و کلاه
چو از مادر مهربان شد جدا — سبک تاختندش بر پادشا
برنده بدو گفت کای تاجور — یکی شادکن دل برایرج نگر
جهان بخش را لب پر از خنده گشت — تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
نهاد آن گرانمایه را در کنار — نیایش همی کرد بر کردگار
که ای کاجکی دیده بودی مرا — که یزدان رخ او نمودی مرا

سیه دل

آوردن تابوت ایرج را نزد فریدون

ز بس گرز جهان آفرین کرد یاد — به بخشود و دو دیده بر او باز داد
فریدون چو روشن جهان را بدید — به چهر نو آمد سمک بنگرید
بگفتا که این روز فرخنده باد — دل بدسگالان ما کنده باد
می روشن آورد و فرخنده جام — مر او را نهادش منوچهر نام
چنین گفت کز پاک مام و پدر — یکی شاخ شایسته آمد به بر
چنان پروریدش که باد هوا — بر او بر گذشتن ندیدی روا
پرستنده کش به بر داشتی — زمین را به پی هیچ نگذاشتی
بپای اندرش مشک سارا بدی — روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد بر این سالیان — نیامدش زاختر زمانی زیان
هنرها که بد پادشا را بکار — بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشا باز شد — سپه نیز با وی هم آواز شد
نیا تخت زرین و گرز گران — بدو داد و پیروزه تاج سران
کلید در گنجهای گهر — همان تخت زرین و تیغ و کمر
سراپرده دیبه رنگ رنگ — بدو اندرون خیمهای پلنگ
چو اسپان تازی بزرین ستام — چو شمشیر هندی بزرین نیام
چو از جوشن و ترگ رومی زره — کشادند مر بندها را گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ — سپرهای چینی و زوبین جنگ

آوردن تابوت ایرج را نزد فریدون

بر اینگونه آراسته گنجها — بگرد آمده بر بسی رنجها

سراسر سرای منوچهر دید — دل خویشتن زو پر از مهر دید

کلید در گنج آراسته — بگنجور او داد با خواسته

همه پهلوانان لشکرش را — همه نامداران کشورش را

بفرمود تا پیش او آمدند — همه با دلی کینه جو آمدند

بشاهی بر او آفرین خواندند — ز برجد بتاجش بر افشاندند

بجشنی نو آیین و روز بزرگ — شده در جهان میش انباز گرگ

سپهدار چون قارن کاویان — سپه کش چو شیروی و چون آوگان

چو گرشاسب گردنکش زورمند — چو سام نریمان یل ارجمند

قباد و چو کشواد زرین کلاه — بسی نامداران گیتی پناه

چو شد ساخته کار لشکر همه — بر آمد سر شهریار از رمه

بسلم و به تور آمد این آگهی — که شد روشن آن تاج شاهنشهی

چو آگه شدند آن دو بیدادگر — ز کار منوچهر و حال پدر

دل هر دو بیداد شد پر نهیب — که اختر همی رفت سوی نشیب

نشستند هر دو پر اندیشگان — شده تیره روز جفا پیشگان

یکایک بر آن رایشان شد درست — کزانزو بشان چاره بایست جست

که سوی فریدون فرستند کس — بپوزش کجا چاره این بود و بس

نسخه بدل

همه پهلوانان آن لشکرش — همه نامداران آن کشورش

به جستند از آن انجمن هر دوان — یکی پاک دل مرد چیره زبان
بآن مرد با هوش و بارای و شرم — بگفتند با لاله بسیار گرم
چو دیدند هول نشیب از فراز — در گنج خاور گشادند باز
ز گنج و گهر تاج زر خواستند — همه پشت پیلان بیاراستند
بگردونها بر چو مشک و عبیر — چو دینار و دیبا و خز و حریر
ابا پیل گردنکش و رنگ و بوی — ز خاور بایران نهادند روی
هر آن کس که بد بر در شهریار — یکایک فرستادشان یادگار
چو پرداخته شدشان دل از خواسته — فرستاده آمد بر آراسته
چو آورد نزد فریدون پیام — نخست از جهاندار بردند نام
که جاوید باد آفریدون گرد — که فر کئی ایزد او را سپرد

پیغام سلم و تور نزد فریدون

سرش سبز باد و تنش ارجمند — تنش بر گذشته ز چرخ بلند
پیامی گذارم ز هر دو رهی — بر آئین درگاه شاهنشهی +
بدان کان دو بدخواه بیدادگر — پر از آب دیده ز شرم پدر
پشیمان شده داغدل پر گناه — همی سوی پوزش بجویند راه
از ایرا کجا چشم آن سان نبود — که گفتارشان کس تواند شنود

نسخه بدل

پیغام سلم و تور نزد فریدون

چه گفتند گفتند کای پرخرد | هر آنکس که بد کرد کیفر برد
بماند به تیمار و دل پر ز درد | چو ما مانده ایم ای شه زادمرد
نوشته چنین بود مان از بوش | به سم بوش اندر آمد روش
هژبر جهان سوز و نر اژدها | ز دام قضا هم نیابد رها
و دیگر که ناپاک بی باک دیو | برنده دل از ترس گیهان خدیو
بما بر چنین چیره شد رای او | که مغز دو فرزانه شد جای او
همی چشم داریم از آن تاجور | که بخشایش آرد بما بر مگر
اگرچه بزرگست ما را گناه | به بیدانشی بر نهد پیشگاه
و دیگر بهانه سپهر بلند | که گاهیم پناهست و گاهی گزند
سوم دیو کاندر میان چون نوند | میان بسته دارد ز بهر گزند
اگر پادشه را سر از کین ما | شود پاک روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاه گران | فرستد بنزدیک خواهشگران
بدان تا چو بنده به پیشش بپای | بباشیم جاوید این است رای
مگر کان درختی که از کین برست | بآب دو دیده توانیم شست
بپوییم تا آب و رنجش دهیم | چو تازه شود تاج و گنجش دهیم
فرستاده آمد دلی پر سخن | سخن را نه سر بود پیدا نه بن
ابا گنج و با پیل و با خواسته | بدرگاه شاه آمد آراسته

نسخه بدل

پیغام سلم و تور نزد فریدون

بشاه آفریدون رسید آگهی … به فرمود تا تخت شاهنشهی

بدیبای چینی بیاراستند … کلاه کیانی به پیراستند

نشست از بر تخت پیروزه شاه … چو سرو سهی بر سرش گرد ماه

ابا تاج و با طوق و با گوشوار … چنان چون بود درخور شهریار

خجسته منوچهر بر دست شاه … نشسته بسر بر نهاده کلاه

دو رویه بزرگان کشیده رده … چه طوق به زنجیر زرین زده

بزرین عمود و بزرین کمر … زمین کرده خورشیدگون سر بسر

بیکدست بربسته شیر و پلنگ … بدست دیگر ژنده پیلان جنگ

برون آمد از کاخ شاپور گرد … فرستاده سلم را پیش برد

فرستاده چون دید درگاه شاه … پیاده دوان اندر آمد براه

چو نزدیک شاه آفریدون رسید … سر تاج و تخت بلندش بدید

زبالا فرو برد سر پیش اوی … همی بر زمین برنمالید روی

گرانمایه شاه جهان کدخدای … به فرمود او را سزاوار جای

فرستاده بر شاه کرد آفرین … که ای نازش تخت و تاج و نگین

زمین گلشن از پایه تخت تست … هوا روشن از مایه بخت تست

همه بنده خاک پای توایم … همه پاک زنده برای توایم

چو بر آفرین شاه بگشاد چهر … فرستاده پیشش بگسترد مهر

نسخه بدل

همه بنده پاک زاد توایم

پاسخ فریدون پیغام سلم و تور را و بازگشتن فرستاده

گشاده زبان مرد بسیار هوش | بدو داد شاه جهاندار گوش

پیام دو خونی بگفتن گرفت | همه راستیها نهفتن گرفت

بگفتش بدان شاه گشته سپهر | پیام دو فرزند بیدادگر

که ما بندهٔ خاک پای توایم | فرستاده بستد پرورای توام

ز کردار بد پوزش آراستن | منوچهر را نزد خود خواستن

میان بستن او را بسان رهی | سپردن بدو تاج و تخت مهی

خریدن از او باز خون پدر | بدیبا و دینار و تاج و کمر

فرستاده گفت سپهبد شنید | مران گفت را پاسخ آمد پدید

چو بشنید شاه جهان کدخدای | پیام دو فرزند ناپاک را

پاسخ فریدون پیغام سلم و تور را و بازگشتن فرستاده

یکایک بمرد گرانمایه گفت | که خورشید را چون توانی نهفت

نهانی دل آن دو مرد پلید | ز خورشید روشن تر آمد پدید

شنیدم همه هرچه گفتی سخن | نگه کن که پاسخ چه یابی ز من

بگو آن دو بی شرم ناپاک را | دو بیداد بدمهر بی باک را

که گفتار خیره نیرزد بچیز | ازین در سخن خود نرانیم نیز

اگر بر منوچهرتان مهر خواست | تن ایرج نامورتان کجاست

دو خونی — پوزش — نسخه بدل

پاسخ فریدون پیغام سلم و تور را و بازگشتن فرستاده

که کام دد و دام بودش نهفت — سرش را یکی تنگ تابوت جفت

کنون چون ز ایرج بپرداختند — بخون منوچهر بر ساختند

نه بینند رویش مگر با سپاه — ز پولاد بر سر نهاده کلاه

ابا گرز و با کاویانی درفش — زمین گشته از نعل اسبان بنفش

سپهدار چون قارن رزم خواه — چو شاپور نستوه پشت سپاه

بیکدست بر پیش او بر پای — چو شیروی شیر اوژن رهنمای

چو شاه تلیمان و سرو یمن — به پیش سپاه اندرون رای زن

درختی که از کین ایرج برست — بخون برگ و بارش بخواهیم شست

ازآن تا کنون کین او کس نخواست — که پشت زمانه ندیدیم راست

نه خوب آمدی با دو فرزند خویش — که من جنگ را کردمی دست پیش

کنون زان درختی که دشمن بکند — برومند شاخی برآمد بلند

بیاید کنون چون هژبر ژیان — بکین پدر تنگ بسته میان

ابا نامداران ایران بهم — چو سام نریمان و گرشاسب جم

سپاهی که از کوه تا کوه جای — بگیرند و کوبند گیتی بپای

و دیگر که گفتند باید که شاه — دل از کین بشوید ببخشد گناه

که بر ما چنین گشت گردان سپهر — خرد خیره شد تیره شد جای مهر

شنیدم چنین پورش نابکار — چه گفت آن جهانجوی با بردبار

نسخه بدل

پاسخ فریدون پیغام سلم و تور را و بازگشتن فرستاده

که هر کس که تخم جفا را بکشت / نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
گر آمرزش آید ز یزدان پاک / شما را ز خون برادر چه باک
هر آنکس که دارد روانش خرد / گناه آن سگالد که پوزش برد
ز روشن جهاندارتان نیست شرم / سیه دل زبان پر ز گفتار نرم
مکافات این بد بهر دو جهان / بیابید و این هم نماند نهان
سه دیگر فرستادن تخت عاج / بدین ژنده پیلان پیروزه تاج
بدین بدرهای گهر گونه گون / بجوئیم کین و بشوئیم خون
سر تاجداران فروشم بزر / که نه تاج باد و نه تخت و نه فر
سپهر بی بها را ستاند بها / بگرید ترا زانچه از اژدها
که گوید که جان گرامی پسر / فروشد بزر پیر گشته پدر
بدین خواسته نیست ما را نیاز / سخن چند گوئیم و چندین دراز
پدر تا بود زنده با پیر سر + / ازین کین نخواهد گشادن کمر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو / یکایک بگیر و برو دی برو
فرستاده گان هول گفتار دید / نشست منوچهر سالار دید
بپژمرد و برخاست لرزان ز جای / همانگه بزین اندر آورد پای
همه بودنیها بر روشن روان / بدید آن گرانمایه مرد جوان
که با سلم و با تور گردان سپهر / ز بس دیر چین اندر آرد بچهر

پاسخ فریدون پیغام سلم و تور را و بازگشتن فرستاده

بیامد به کردار باد دمان	سری پر ز پاسخ دلی بدگمان
ز دیدار چون خاور آمد پدید	بهامون کشیده سراپرده دید
بیامد بدرگاه پرده سرای	به پرده درون بود خاور خدای
یکی پرده پرنیان ساخته	ستاره زده جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته براز	بگفتند کآمد فرستاده باز
بیامد همانگاه سالار بار	فرستاده را برد نزد شهریار
نشستنگه نوبهار استند	ز شاه نو آیین خبر خواستند
بجستند هر گونه آگهی	ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
ز شاه آفریدون و از لشکرش	ز گردان جنگی و از کشورش
و دیگر ز کردار گردان سپهر	که دارد همی بر منوچهر مهر
بزرگان که هستند دستوریت	چه مایه است شان گنج و گنجوریت
سپهدارشان چیند و سالار که	بجنگ اندر آن نامبردار که
فرستاده گفت آنکه روشن بهار	ندید او ببیند در شهریار
بهاریست خرم در اندر بهشت	همه خاک عنبر همه زرش خشت
سپهر برین کاخ میدان اوست	بهشت برین روی خندان او
به بالای میدان او راغ نیست	به پهنای ایوان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایوان فراز	سرش با ستاره همی گفت راز

سحره دل

فرستاده

پاسخ فریدون پیغام سلم و تور را و بازگشتن فرستاده

بیکدست پیل و بیکدست شیر — جهانی به تخت اندر آورده زیر

ابر پشت پیلانش بر تخت زر — ز گوهر همه طوق شیران نر

تبیره زنان پیش پیلان بپای — بهر سو خروشیدن کرنای

تو گفتی که میدان بجوشد همی — زمین با آسمان بر خروشد همی

خرامان شدم نزد آن ارجمند — یکی تخت پیروزه دیدم بلند

نشسته برو شهریاری چو ماه — ز یاقوت رخشانش بر سر کلاه

چو کافور موی و چو گلبرگ روی — دل آزرم جوی و زبان چرب گوی

جهان را ازو دل پر ترس و امید — تو گفتی مگر زنده شد جمشید

منوچهر چون زاد سرو بلند — بکردار طهمورث دیو بند

نشسته بر شاه بر دست راست — تو گفتی روان و دل پادشاست

ز آهنگران کاوهٔ پر هنر — بپیشش یکی رزم دیده سپر

کجا نام او قارن رزم زن — سپهدار بیدار لشکر شکن

چو شاه یمن سرو و دستور شاه — چو پیروز گرشاسپ گنجور شاه

بچپ برش گرشاسب کشور گشای — دو فرزند پرمایه پیشش بپای

نریمان جنگی فرخنده سام — که از پیل و شیران برآرند کام

غلامان چینی و رومی هزار — همه پاک با طوق و با گوشوار

همه بسته دامان یک اندر دگر — بنزدیک گرشاسپ بر پای بر

نسخه بدل — همه رسته

پاسخ فریدون پیغام سلم و تور را و بازگشتن فرستاده

جهان پهلوان گر بجنبد ز جای — جهانی برزمش ندارند پای
که یارد شدن پیش او جنگجوی — که ششصد من افزون بود گرز اوی
اگر بر زمین بر زند گرز کین — بترسد زمان و بلرزد زمین
چه روبه به پیشش چه درنده شیر — چه مردی به پیشش چه سیصد دلیر
بکف تیغ سام نریمان بپای — همی خون چکاند از کین بجای
شمار در گنجها ناپدید — کسی در جهان این بزرگی ندید
همه گرد ایوان دو رویه سپاه — بزرین عمود و بزرین کلاه
سپهدار چون قارن کاویان — به پیش سپاه اندران آوکان
مبارز چه شیروی درنده شیر — چو شاپور یل زنده پیل دلیر
چو او بست بر کوهه پیل کوس — هوا گردد از گرد چون آبنوس
گر آیند زی ما بجنگ آن گروه — شود کوه هامون و هامون چو کوه
همه دل پر از کین و پرچین بروی — جز از جنگشان نیست هیچ آرزوی
بر ایشان همه برشمرد آنچه دید — سخن نیز کز آفریدون شنید
دو مرد جفا پیشه را دل ز درد — بپیچید و شد رویشان لاجورد
نشستند و جستند هرگونه رای — سخن را نه سر بود پیدا نه پای
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت — که آرام و شادی شد اندر نهفت
چنان نامور بی هنر چون بود — که آموزگارش فریدون بود

نسخه بدل

پاسخ فریدون پیغام سلم و تور را و بازگشتن فرستاده

نبیره چو شد رای زن با نیا / ازانجا بگه بر دمد کیمیا
بباید بسیجید ما را بجنگ / شتاب آوریدن بجای درنگ
نباید که آن بچه نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
سواران ز لشکر برون تاختند / ز چین و ز خاور سپه ساختند
فتاد اندران بزم و بر گفتگوی / سپاهی بدینسان نهادند روی
سپاهی که آن را کرانه نبود / بدان بارکه اختر جوانه نبود
دو لشکر ز توران چنان چون سزید / بخفتان و خود اندران ناپدید
ابا ژنده پیلان و با خواسته / دو خونین بکینه دل آراسته
سپه چون بنزدیک ایران رسید / ز ایشان که و دشت شد ناپدید
همانگه خبر با فریدون رسید / که لشکر از آن سوی جیحون کشید
بفرمود پس تا منوچهر شاه / ز پهلو بهامون گذارد سپاه
یکی داستان زد جهاندیده کی / که مرد جوان چون بود نیک پی
بدام آیدش ناسکالنده پیش / پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
شکیبائی و هوش و رای و خرد / هژبر ژیان را بدام آورد
دیگر که بد مردم بدکنش / بفرجام روزی بپیچد تنش
بباد افرا آنگه شتابید می / که تفتیده آهن بتابید می
منوچهر گفت ای سرافراز شاه / که آید بنزدیک تو کینه خواه

ناسکالیده — نسخه بدل

مگر بد سگالد بد روزگار — بجان و تن خود خورد زینهار

من اینک میان را بر وی زره — به بندم که بگشایم از تن گره

به کین جستن از دشت آورد گاه — برآرم بخورشید گرد سپاه

از آن انجمن کس ندارم بمرد — کجا جست یارید با من نبرد

سراپرده شاه بیرون کشید — درفش همایون بهامون کشید

لشکر کشیدن منوچهر برزم سلم و تور

همی رفت لشکر گروها گروه — چو دریا بجوشید هامون و کوه

بفرمود تا قارن جنگجوی — ز پهلو بدشت اندر آورد روی

جهان تیره شد روز روشن ز گرد — تو گفتی که خورشید شد لاجورد

ز کشور برآمد سراسر خروش — همی کر شد مردم تیزگوش

خروشیدن تازی اسبان ز دشت — ز بانگ تبیره همی درگذشت

ز لشکرگه پهلوان تا دو میل — کشیده دو رویه زده ژنده پیل

از آن شصت بر پشتشان تخت زر — بزر اندرون چند گونه گهر

چو سیصد بنه بر نهادند بار — دو سیصد همان از در کارزار

همان نامداران جوشنوران — برفتند با گرزهای گران

دلیران یکایک چو شیر ژیان — همه بسته بر کین ایرج میان

کجا جست یارند با من نبرد — نسخه بدل

لشکر کشیدن منوچهر برزم سلم و تور

به پیش اندرون کاویانی درفش | بچنگ اندران تیغهای بنفش
همه زیر برگستوان اندرون | بندشان بجز چشم زآهن برون
سراپرده شاه بیرون زدند | ز بیشه لشکر بهامون زدند
سپهدار چون قارن کینه‌دار | سواران جنگی چو سیصد هزار
همه نامداران جوشنوران | برفتند با گرزهای گران
منوچهر با قارن رزم زن | برون آمد از بیشه نارون
بیامد به پیش سپه برگذشت | بیاراست لشکر بدان پهن دشت
چپ لشکرش را بگرشاسپ داد | ابر میمنه سام یل با قباد
رده برکشیدند یکسر سپاه | منوچهر با سرو در قلبگاه
همی تافت چون مه میان گروه | و یا مهر تابان ز البرز کوه
سپهبد چو قارن مبارز چو سام | سپه تیغها برکشید از نیام
طلایه به پیش اندرون با قباد | کمین ور چو گرد تلیمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس | بشیران جنگی و آوای کوس
بسلم و بتور آگهی تاختند | که کینه‌آوران جنگ برساختند
ز بیشه بهامون کشیدند صف | ز خون جگر بر لب آورده کف
دو خونی همی با سپاه گران | برفتند آکنده از کین سران
کشیدند لشکر بدشت نبرد | سواران جنگی و مردان مرد

نسخه بدل

لشکر کشیدن منوچهر برزم سلم و تور

یکایک طلایه برآمد قباد — چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت نزد منوچهر شو — بگویش که ای بی پدر شاه نو
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد — ترا تیغ و کوپال و جوشن که داد
بدو گفت آری گذارم پیام — بر آنسان که گفتی و بردی تو نام
ولیکن چو اندیشه گردد دراز — خرد با دل تو نشیند براز
بدانی که کاریست زاندازه بیش — بترسی ازین زشت کردار خویش
اگر بر شما دام و دد روز و شب — همی گر بدی نیستی بس عجب
که از بیشه نارون تا بچین — سواران جنگند و شیران کین
درخشیدن تیغهای بنفش — چو بینند با کاویانی درفش
بدرد دل و مغزتان از نهیب — بلندی ندانید باز از نشیب
چو بشنید گفتار فرخ قباد — دژم گشت و برگشت و پاسخ نداد
قباد آنگه آمد نزدیک شاه — بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه
منوچهر خندید و گفت آنگهی — که چونین نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهاندار هر دو جهان — شناسنده آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست — فریدون فرخ گوای منست
کنون گر بجنگ اندر آریم سر — شود آشکارا نژاد و گهر
بفر خداوند خورشید و ماه — که چندان نمانم ورا دستگاه

نسخه بدلی

لشکر کشیدن منوچهر برزم سلم و تور

که بر هم زند چشم زیر و زبر | ابی تن به لشکر نمایمش سر

بخواهم ازو کین فرخ پدر | کنم پادشاهیش زیر و زبر

بفرمود تا خوان بیاراستند | نشستنگه و رود و می خواستند

بدانگه که روشن جهان تیره گشت | طلایه پراگند بر گرد دشت

به پیش سپهدار قارن رزمزن | ابا رای زن سرو شاه یمن

بگفتند کاین رزم آهرمن است | همان روز جنگ است و کین جستن است

خروشی برآمد ز پیش سپاه | که ای نامداران و گردان شاه

میان بسته دارید و بیدار بید | همه در پناه جهاندار بید

کسی کو بود کشته زین رزمگاه | بهشتی شود کشته پاک از گناه

هر آنکس که از لشکر روم و چین | بریزند خون اندرین دشت کین

همه نیک نامید تا جاودان | بمانید با فره موبدان

هم از شاه یابید دیهیم و تخت | ز سالار فره ز دادار بخت

چو پیدا شود چاک روز سپید | دو بهره به پیماید از روز شید

ببندید یکسر میان یلی | ابا گرز و با خنجر کابلی

بدارید یکسر همه جای خویش | که از یکدگر پای منهید پیش

سران سپه مهتران دلیر | کشیدند صف نزد سالار شیر

بآواز گفتند تا زنده ایم | خود اندر جهان شاه را بنده ایم

نسخه بدل

چو فرمان دهد آن همی دون کنیم ‌ ‌ ‌ زمین را ز خون رود جیحون کنیم

لشکر آرائی منوچهر بجنگ سلم و تور کشته شدن شیرویه بدست گرشاسب

چو گفتند این سروران دلیر ‌ ‌ ‌ از آنجا برفتند برسان شیر

سوی خیمهٔ خویش باز آمدند ‌ ‌ ‌ همه با دل کینه ساز آمدند

سپیده چو از جای خود بر دمید ‌ ‌ ‌ میان شب تیره اندر چمید

منوچهر برخاست از قلبگاه ‌ ‌ ‌ ابا جوشن و تیغ رومی کلاه

سپه یکسره نعره برداشتند ‌ ‌ ‌ سنانها بابر اندر افراشتند

پر از خشم سر ابروان پر زچین ‌ ‌ ‌ همی بر نوشتند گفتی زمین

چپ و راست قلب و جناح سپاه ‌ ‌ ‌ بیاراست لشکر چو بایست شاه

زمین شد بکردار کشتی بر آب ‌ ‌ ‌ تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب

بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل ‌ ‌ ‌ زمین گشت جنبان چو دریای نیل

همان پیش پیلان تبیره زنان ‌ ‌ ‌ خروشان و جوشان چو پیل دمان

یکی بزمگاه است گفتی بجای ‌ ‌ ‌ ز شیپور و نالیدن کرنای

برفتند از جای یکسر چو کوه ‌ ‌ ‌ دها ده برآمد ز هر دو گروه

بیابان چو دریای خون شد درست ‌ ‌ ‌ تو گفتی زمین روی لاله برست

پی ژنده پیلان بخون اندرون ‌ ‌ ‌ چنان چون ز بیجاده بر پا ستون

لشکر آرائی منوچهر بجنگ سلم و تور و کشته شدن شیرویه

یکی پهلوان بود شیروی نام / دلیر و سرافراز و جوینده کام
بیامد ز ترکان چو یک لخت کوه / شد اندر نهیبش دلیران ستوه
چو قارن نگه کرد او را بدید / بزد دست و شمشیر کین برکشید
بغرید شیروی چون نره شیر / یکی نیزه زد بر میانش دلیر
دل قارن آزرده شد از نهیب / نماند آن زمان با دلاور شکیب
چو سام سپهبد بر او بنگرید / بغرید چون رعد و پیشش دوید
نگه کرد شیروی و شد چون پلنگ / به پیش دلاور در آمد بجنگ
یکی گرز زد بر سر سام شیر / که شد سام را روی همچون زریر
سر و ترگ آن نامور کرد خورد / وزان پس بشمشیر کین دست برد
سوی لشکر خویش کردند روی / دو گرد سرافراز پرخاش جوی
به پیش صف آمد یکی گرد راد / بفرخ منوچهر آواز داد
که آن پهلوان کو سپهدارتان / که گرشاسب خواند جهاندارتان
اگر در نبرد من آید کنون / بپوشانمش جوشن لاله گون
در ایران جز او نیست همتای من / ندارد هم او نیز پایاب من
در ایران و توران چو من نیست کس / هم آورد من پهلوانست و بس
سر تیغ من خون شیران خورد / همان گرز مغز دلیران خورد
چو تیغ من از کینه آید برون / کند هفت کشور چو دریای خون

نسخه بدل

لشکر آرائی منوچهر بجنگ سلم و تور کشته شدن شیرو

چو بشنید گرشاسب زانسو کشید / چو نزدیک سالار خاور رسید
بشیروی کرد بانگش آواز گرد / ز بانگش بلرزید دشت نبرد
که ای خیره بهره به دیر ساز / مرا کرده یاد از آن سرفراز
ترا پیش من زور و مردانگی است / کنون مغفرت بر تو خواهد گریست
چنین داد پاسخ که شیرو منم / سر ژنده پیلان ز تن بر کنم
بر انگیخت اسب و بیامد دمان / تو گفتی مگر گشت کوهی روان
سرافراز گرشاسب چون بنگرید / بخندید چون ترک شیرو بدید
بدو گفت شیرو که ای زورمند / به پیکار پیش دلیران مخند
بدو گفت گرشاسب کای دیو مرد / چگونه نخندم بدشت نبرد
که پیشم تو آئی و جنگ آوری / مرا خنده آید بدین داوری
بدو گفت کای پیر برگشته بخت / چرا سیر گشتی تو از تاج و تخت
که رزم مرا کرده آرزوی / روان سازم از خونت ایدر بجوی
چو بشنید گرشاسب گرز گران / ز زین بر کشید و بفشرد ران
بزد بر سرش گرزه گاو روی / بخاک اندر آمد سر جنگجوی
زمانی بغلطید در خاک و خون / همه مغزش از خود آمد برون
بر آن خاک بر جان شیرین بداد / تو گفتی که شیرو ز مادر نزاد
دلیران توران همه جنگجوی / بگرشاسب یکسر نهادند روی

نسخه بدل

لشکر آرائی منوچهر بجنگ سلم و تور و کشته شدن شیرو

بغرید گرشاسپ در قلبگاه | زمینش بلرزید خورشید و ماه
به تیر و کمان و بشمشیر تیز | درافکند در سرکشان رستخیز
چنین تا شب تیره اندر کشید | درخشنده خورشید شد ناپدید
همه چیرگی با منوچهر بود | کزو مغز گیتی پر از مهر بود
زمانه بیکسان ندارد درنگ | گهی بهر نوشش هست گاهی شرنگ
دل سلم و تور آمد از غم بجوش | براه شبیخون نهادند گوش
چو شب روز شد کس نیامد بجنگ | دو جنگی گرفتند رای درنگ

شبیخون بردن تور بر لشکر منوچهر و کشته شدن تور بدست منوچهر

چو از روز رخشنده نیمی برفت | دل هر دو جنگی بکینه بتفت
بتدبیر با یکدگر ساختند | همه رای بیهوده انداختند
که چون شب شود ما شبیخون کنیم | همه دشت و هامون پر از خون کنیم
چو آمد شب و روز شد در نهان | سیاهی گرفتش سراسر جهان
دو بیداد لشکر بیاراستند | شبیخون همی بآرزو خواستند
چو کارآگهان آگهی یافتند | دوان زی منوچهر بشتافتند
شنیده به پیش منوچهر شاه | بگفتند تا برنشاند سپاه
منوچهر بشنید و بگشاد گوش | سوی چاره شد مرد بسیار هوش

شبیخون بردن تور بر لشکر منوچهر و کشته شدن تور

سپه را سراسر بقارن سپرد — کمین گاه بگزید سالار گرد

برد از یلان نامور سی هزار — دلیران و مردان خنجر گذار

کمینگاه را جای شایسته دید — سواران جنگی بایسته دید

چو شب تیره شد تور با صد هزار — بیامد کمر بستهٔ کارزار

شبیخون سگالیده و ساخته — به پیوسته تیر و کمان آخته

چو آمد سپه دید بر جای خویش — درفش فروزنده بر جای خویش

جز از جنگ و پیکار چاره ندید — خروش از میان سپه برکشید

ز گرد سواران هوا بست میغ — چو برق درخشنده پولاد تیغ

هوا را تو گفتی همی برفروخت — چو الماس روی زمین را بسوخت

بمغز اندرون بانگ پولاد خواست — به ابر اندرون آتش و باد خواست

دو لشکر بیکجا شده سخت کوش — بگردون در افتاد بانگ خروش

شب تیره در روی هامون چو قیر — ز هر سو ببارید باران تیر

سپهدار ترکان چو باد دمان — به تیغ آوریده سپه آن زمان

جهانجوی قارن چو آشفته پیل — زمین کرده از خون چو دریای نیل

ز خون روی صحرا چو جوی روان — ز بانگ سواران جهان پر فغان

در آن کین و آشوب و دار و بکش — نه با اسب نیرو نه با مرد هش

برآورد شاه از کمین گاه سر — نبد تور را باز در ره گذر

نسخه بدل

شبیخون بردن تور بر لشکر منوچهر و کشته شدن تور

پس پشت او لشکر جنگجوی | بروی اندر آورده بودند روی
یکی بانگ برزد به بیدادگر | که باش ای ستمگاره پرخاشخر
چو تور آنچنان دید سرگشته شد | بدانست کش بخت برگشته شد
عنان را بپیچید و برتافت روی | بر آمد ز لشکر یکی های هوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه | رسید اندر آن نامور کینه خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت اوی | نگونسار شد خنجر از مشت اوی
ز زین برگرفتش بکردار باد | بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را هم آنگه ز تن دور کرد | دد و دام را از تنش سور کرد
فلک را ندانم چه دارد گمان | که ندهد کسی را بجان خود امان
کسی را اگر سالها پرورد | در و جز بخوبی دمی ننگرد
چو ایمن کند مرد را یکزمان | از آن پس بتازد بر او بی گمان
ز تخت اندر آرد نشاند بخاک | ازین کار نی ترسش دارد نه باک
بمهرش مدار ای برادر امید | اگرچه دهد بیکرانت نوید
منوچهر چون گشت پیروزبخت | سر تور ببرید و برگشت سخت
بیامد به لشکرگه خویش باز | بدید آن نشان نشیب و فراز
بشاه آفریدون یکی نامه کرد | ز نیک و بد و روز کار نبرد
نخست آفرین بر جهاندار کرد | که بختی چنان خفته بیدار کرد

نامهٔ منوچهر نزد فریدون با سر تور

سپاس از جهاندار فریادرس — بگیرد ز سختی جز او دست کس

که رهنمایست و هم دلگشای — که جاوید باشد همیشه بجای

دگر آفرین بر فریدون برز — خداوند تاج و خداوند گرز

همش داد و دین است و هم فرهی — همش نام و هم گنج شاهنشهی

جهانجوی روشندل و پاکدین — خداوند دیهیم و تاج و نگین

همه راستی راست از بخت اوی — همه فر و زیبائی از تخت اوی

بفرمان دادار داد آفرین — جهان شد ز دادش پر از آفرین

رسیدم بنصرت بتوران زمین — سپه برکشیدم و جستیم کین

سه جنگ گران شد در دو روز — چه در شب چه با هور گیتی فروز

از ایشان شبیخون و از ما کمین — کشیدیم و جستیم هر گونه کین

به پیروزی نامور شهریار — برآوردم از دشمنان خود دمار

همان تور بدکار برگشته بخت — ابا صد هزاران سواران سخت

شنیدم که کار شبیخون گرفت — به بیچارگی راه افسون گرفت

کمین ساختم در پس پشت اوی — نماندم بجز باد در مشت اوی

یکایک چو از جنگ برگاشت روی — پی اندر گرفتم رسیدم بدوی

بخفتانش بر نیزه بگذاشتم — چو باد از سر زینش برداشتم

نسخه بدل

نامهٔ منوچهر نزد فریدون با سر تور

بیفکندمش چون یکی اژدها / بریدم سرش زان تن بی بها
فرستادم اینک به نزد نیا / بسازم کنون سلم را کیمیا
چنان چون سر ایرج شهریار / بتابوت زر اندر افکند خوار
براو بر نه بخشود دشمنش نداشت / جهان آفرینم بر و برگماشت
رهاندم ز تن همچنان جان اوی / که ویران کنم کشور و خان اوی
سر او به نیزه فرستادمت / ز دل بند و اندوه بگشادمت
بسازم همان کار سلم بزرگ / زدم بر سرش همچو بر میش گرگ
اگر سلم در ژرف دریا شود / اگر بر فلک چون ثریا شود
بچنگ آرمش سر ببرم ز تن / بسازم وزو کام شیران کفن
بنامه درون چون همه کرد یاد / هیونی برافکند بر سان باد
فرستاده آمد رخی پر ز شرم / ز شرم فریدون پر از آب گرم
که چون برد خواهد سر شاه چین / بریده سر شاه ایران زمین
که فرزند هر چند پیچد ز دین / بسوزد بمرگش پدر همچنین
گنه بس گران بود پورش نبرد / و دیگر که کین خواه نو بود گرد
بیامد فرستادهٔ شوخ روی / سر تور بنهاد در پیش اوی
فریدون کی بر منوچهر بر / همی آفرین خواند از دادگر

آگاهی یافتن سلم از کشته شدن تور و گرفتن قارن دژ الانان را

نسخه بدل

آگاهی یافتن سلم از کشته شدن تور و گرفتن قارن دژ الانان را

بسلم آگهی رفت از آن رزمگاه / وز آن تیرگی کاندر آمد بماه

غمین گشت و پیچان شد از روزگار / بمرگ برادر بمویید زار

پس پشتش اندر یکی حصن بود / برآورده سر تا بچرخ کبود

چنان خواست کاید بدان حصن باز / که دارد زمانه نشیب و فراز

پس آنگه منوچهر از آن یاد کرد / که گر سلم پیچد ز دشت نبرد

الانی درش باشد آرامگاه / سزد گر بر او بر بگیریم راه

که گر حصن دریا بود جای او / کسی نگسلاند ز بن پای او

یکی جای دارد سر اندر سحاب / ز خاره برآورده از قعر آب

نهاده ز هر چیز گنجی بجای / بر او بفکند سایه پر همای

مرا رفت باید بدین چاره زود / رکیب و عنان زاسب باید بسود

چو اندیشه کرد آن نگارن بگفت / کجا بود آن رازهای نهفت

چو قارن شنید آن سخنهای شاه / چنین گفت کای مهتر کینه خواه

اگر شاه بیند ز جنگ آوران / بکهتر سپارد سپاهی گران

در چاره او بگیرم بدست / کزین راه جنگست و زان راه جست

بیاید درفش همایون شاه / هم انگشتر تور با من براه

بجوا هم کنون چاره ساختن / سپه را بحصن اندر انداختن

شوم من هم اکنون در این تیره شب / از این راز بر هیچ مگشای لب

نسخه بدل

آگاهی یافتن سلم از کشته شدن تور و گرفتن قارن دژ الانان را

منوچهر گفتش که اینست رای — بر و کت نگهدار بادا خدای
چو روی هوا گشت چون آبنوس — نهادند بر کوههٔ پیل کوس
گزیده ز نام‌آوران شش هزار — همه کاردیده که کارزار
همه نامداران پرخاشجوی — ز خشکی بدریا نهادند روی
چو نزدیکی دژ رسیدند باز — یلان و دلیران گردنفراز
سپه را بشیروی بسپرد و گفت — که من خویشتن را نخواهم نهفت
شوم سوی دژبان به پیغمبری — نمایم بدو مهر و انگشتری
بچاره مگر بر شوم بر فراز — وزان پس همه کار باشد بساز
چو بر دژ شوم بر فرازم درفش — درفشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یکسر سوی دژ نهید — چو بر خنجر و سم دمید و دهید
سپه را بنزدیکی دژ بماند — بشیروی شیراوژن و خود براند
بیامد چو نزدیک دژ در رسید — سخن گفت و دژدار مهرش بدید
چنین گفت کز نزد تور آمدم — نه فرمود تا یک زمان دم زدم
مرا گفت رو نزد دژبان بگوی — که روز و شب آرام و خفتن مجوی
تو با او به نیک و به بد یار باش — نگهبان دژ باش و بیدار باش
گر آید درفش منوچهر شاه — سوی دژ فرستد همی با سپاه
شما یار باشید و نیرو کنید — مگر کان سپاه ورا بشکنید

نسخه بدل

آگاهی یافتن سلم از گشته شدن تور و گرفتن قارن دژ الانان را

چو دژبان چنین گفتها را شنید / همان مهر و انگشتری را بدید
همانگه در دژ گشادند باز / ندید آشکارا ندانست راز
نگر تا سخنگوی دهقان چه گفت / که راز دل او دید کو دل نهفت
مراد ترا جست کی پیشه باد / ابا پیشه مان نیز اندیشه باد
به نیک و ببد هرچه شاید بدن / بباید همی داستانها زدن
چو دژدار با قارن رزمجو / یکایک ببالا نهادند رو
یکی بد سگال و یکی ساده دل / سپهبد بهر چاره آماده دل
به بیگانه بر مهر خویشی نهاد / بباد از گزافه سر و دژ بباد
چنین گفت با بچه جنگی پلنگ / که ای پر هنر بچه تیز چنگ
ندانسته در کار تندی مکن / بیندیش و بنگر ز سر تا به بن
ز گفتار شیرین بیگانه مرد / بویژه بهنگام ننگ و نبرد
پژوهش نمای و بترس از کمین / سخن هرچه باشد بژرفی ببین
نگر تا یکی مهتر تیز مغز / پژوهش چو بنمود در کار نغز
ز نیرنگ دشمن نکرد ایچ یاد / حصاری بدانگونه بر باد داد
چو شب روز شد قارن رزمخواه / درفشی برافراخت چون گرد ماه
خروشید و بنمود یکیک نشان / بشروی و کردان و گردنکشان
چو شیروی دید اندر فش کیان / همه روی بنهاد زی پهلوان

نسخه بدل

آگاهی یافتن سلم از کشته شدن تور و گرفتن قارن دژ الانان را

درِ حصن بگرفت و اندر نهاد — سرانرا ز خون بر سر افسر نهاد

بیکدست قارن دگر دست شیر — بسر بر ز تیغ آتش و آب زیر

چو خورشید بر تیغ گنبد رسید — نه دژ بود پیدا نه دژبان پدید

یکی دود دیدی سر اندر سحاب — نه دژ بود پیدا نه کشتی بر آب

درخشیدن آتش و باد خواست — خروش سواران و فریاد خواست

چو خورشید تابان ز بالا گذشت — همان دژ نمود و همان روی دشت

بکشتند از ایشان ده و دو هزار — همی دود آتش برآمد چو قار

همه روی دریا شده قیرگون — همه روی صحرا شده رود خون

زن و کودکان زینهاری شدند — بنزد سپهبد بزاری شدند

ببخشودشان قارن نامدار — به پیروزی دولت شهریار

وزان جایگه قارن کینه خواه — بیامد به نزد منوچهر شاه

بشاه نوآئین بگفت آنچه کرد — از آن گردش روزگار نبرد

برو بر منوچهر کرد آفرین — که بی تو مباد اسب و کوپال و زین

چو شه گشت از قارن گرد شاد — سخنها سراسر بدو کرد یاد

آمدن کاکوی نبیرهٔ ضحاک از دژ هوخت گنگ بیاری سلیم و کشته شدن بدست منوچهر

تو زیدر پرستی بیامد سپاه — نوآئین یکی نامور کینه خواه

نسخه بدل

آمدن کاکوی نبیرهٔ ضحاک از دژ هوخت گنگ بیاری سلم و کشته شدنش

ابا نامور لشکر ساخته　　همه تیغ کینه برافراخته
نبیرهٔ جهاندار ضحاک بود　　شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی تاختن کرد با صد هزار　　سواران گردن کش نامدار
بکشت از دلیران چندی مرد　　که بودند شیران روز نبرد
کنون سلم را رای جنگ آمده است　　که یارش ز دژ هوخت گنگ آمده است
یکی دیو جنگیش گویند هست　　گه رزم ناپاک و بازور دست
هنوز اندر آورد نپسودمش　　بگرز دلیران نه بیمودمش
چو این بار آید سوی ما بجنگ　　درابر گرایم به پیشش سنگ
بدو گفت قارن که ای شهریار　　که آید به پیش تو در کارزار
کدامست کاکوی و کاکوی کیست　　هم آورد تو در جهان مرد نیست
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ　　بدرد بر و پوست هنگام جنگ
چو برخاست آواز شیپور و نای　　بقلب اندران شاه بگزید جای
چنین گفت قارن بشاه جهان　　چه در آشکارا چه اندر نهان
من اکنون بهوش و دل پاک مغز　　یکی چاره سازم بدین کار نغز
گر آن پس سوی ما ز دژ هوخت گنگ　　چو کاکوی همسایه ناید بجنگ
بدو گفت پس نامور شهریار　　که دل را بدین کار غمگین مدار
تو خود رنجه گشتی بدین تاختن　　سپه بردن و کینه را ساختن

آمدن کاکوی نبیرهٔ ضحاک از دژ هوخت گنگ بیاری سلم و کشته شدنش بدست منوچهر

کنون گاه جنگ من آمد فراز / تو دم بر زن ای گرد گردن فراز
بگفت این و آواز شیپور و نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
ز گرد سواران و آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی که الماس جان داردی / همان گرز و نیزه روان داردی
دهاده خروش آمد و دار و گیر / هوا دام کرکس شد از پرّ تیر
فسرده ز خون پنجه بر دست تیغ / چکان قطره خون ز تاریک میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن / وزان موج بر اوج خواهد زدن
برآویخته یک بدیگر سپاه / جهان گشته چون روی زنگی سیاه
همانگه دمان گرد کاکوی شیر / به پیش سپاه اندر آمد دلیر
میان دو صف شاه آزرمجوی / همان گرد کاکو بدان کرد روی
برون رفت کاکوی و برزد شیو / برآویخت با شاه چون نرّه دیو
منوچهر شه چون مر او را بدید / بکردار شیر ژیان بر دمید
بکاکوی بر حمله آورد سخت / برآویخت با دیو جنگی ز بخت
تو گفتی دو پیلند هر دو ژیان / گشاده بکین دست و بسته میان
یکی نیزه زد بر کمربند شاه / که جنبید بر سرش رومی کلاه
زره تا کمربند او بر درید / ز آهن تن پاکش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش / همه چاک شد جامه اندر تنش

نسخه بدل

آمدن کاکوی نبیرهٔ ضحاک از دژ هوخت گنگ بیاری سلم و کشته شدنش

دو جنگی بدینگونه تا نیم روز | که گشت از برش هور گیتی فروز
همی چون پلنگان برآویختند | همه خاک با خون برآمیختند
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت | بخون غرقه شد کوه و دریا و دشت
همی گشت پرخون براو کوه و دشت | ز اندازه آویزش اندر گذشت
دل شاه در جنگ برگشته تنگ | بیفشرد ران و بیازید چنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار | ز زین برگرفت آن تن پهلوار
بینداخت خسته بدان گرم خاک | بشمشیر کردش بر و سینه چاک
شده مرد تازی به تیزی بباد | چنان روز بد را ز مادر بزاد

گریختن سلم سوی حصار و کشته شدن بدست منوچهر

چو او کشته شد پشت خاور خدای | شکسته شد و دیگر آمدش رای
تهی شد ز کینه سر کینه دار | گریزان همی رفت سوی حصار
پس اندر سپاه منوچهر شاه | دمان و دنان برگرفتند راه
چنان شد ز بس کشتگان رود و دشت | که پوینده را راه دشوار گشت
پر از خشم و پر کینه سالار نو | نشست از بر چرمه تیز رو
بیفکند برگستوان و بتاخت | بگرد سپه چرمه اندر نشاخت
رسید آن گهی تنگ در شاه روم | خروشید کای مرد بیدادشوم

نسخه بدل

گریختن سلم سوی حصار و کشته شدن بدست منوچهر

بکشتی برادر ز بهر کلاه ❊ کلاه یافتی چند پوئی براه
کنون تاجت آوردم ای شاه بخت ❊ ببار آمد آن خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو ❊ فریدونت گاهی بیاراست نو
درختی که پروردی آمد ببار ❊ ببینی برش هم کنون در کنار
گرش بار خارست خود کشته ❊ وگر پرنیانست خود رشته
چو در گور تنگت استوار کنند ❊ همه نیک و بد در کنارت کنند
همی تاخت اسب اندرین گفتگوی ❊ بکایک بتنگی رسید اندروی
یکی تیغ زد بر بر و گردنش ❊ بدو نیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش برداشتند ❊ به نیزه بابر اندر افراشتند
بماندند لشکر شگفت اندروی ❊ از آن زور و آن بازوی جنگجوی
همه لشکر سلم همچون رمه ❊ که پراکند روز تاری دمه
گرفتند هر سو گروها گروه ❊ پراگنده در دشت و در غار و کوه
یکی پرخرد مرد پاکیزه مغز ❊ که بودش زبان پر ز گفتار نغز
بگفتند تا زی منوچهر شاه ❊ شود گرم و باشد زبان سپاه
بگوید که گفتند ما کهتریم ❊ زمین جز بفرمان او نسپریم
گروهی خداوند بر چارپای ❊ گروهی خداوند کشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم ❊ نه بر آرزو کینه خواه آمدیم

نسخه بدل

گریختن سلم سوی حصار و کشته شدن بدست منوچهر

کنون شاه را سر بسر بنده‌ایم | دل و جان به مهر وی آکنده‌ایم
گرش رای جنگست و خونریختن | نداریم نیروی آویختن
سران یکسره پیش شاه آمدیم | همانا همه بیگناه آمدیم
برآمد همان کام کو را رواست | ازایرا که جان ما پادشاه است
بگفت این سخن مرد بسیار هوش | سپهدار خیره بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش | بخاک افکنم برکشم نام خویش
هر آنچیز کان نه از ره ایزدیست | همه راه اهرمن است و بدیست
سراسر ز دیدار من دور باد | بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه دار منید | وگر دوستدارید یار منید
چو پیروز کرداد مان دستگاه | گنه کار شد رسته با بیگناه
کنون روز داد است و بیداد شد | سرانرا ز کشتن سر آزاد شد
همه مهر جوئید و افسون کنید | ز تن آلت جنگ بیرون کنید
بجائی که تان هست آباد بوم | اگر ترک چین است اگر مرز روم
بروشن روان باد تان جایگاه | همه نیکوئی باد تان دستگاه
خروشی برآمد ز پرده سرای | که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس کسی را مریزید خون | که بخت جفاپیشه‌گان شد نگون
وزان پس همه جنگجویان چین | یکایک نهادند سر بر زمین

نسخه بدل

همه آلت لشکر و ساز جنگ / ببردند نزدیک پور پشنگ

ببردند پیشش گرها گروه / یکی توده کردند بر سان کوه

چو از جوشن و ترگ و برگستوان / چه کوپال و چه خنجر هندوان

سپهبد منوچهر بنواختشان / به اندازه بر پایگه ساختشان

نامه منوچهر با سر سلم نزد فریدون و باز آمدن به ایران

فرستاده‌ای را برون کرد گرد / سر شاه خاور مر او را سپرد

یکی نامه بنوشت نزد نیا / چه از جنگ و از چاره کیمیا

نخست آفرین کرد بر کردگار / دگر یاد کرد از شه نامدار

سپاس از جهان داور دادگر / کز اویست نیروی و فرّ و هنر

همه نیک و بد زیر فرمان اوست / همه دردها نیز درمان اوست

کنون بر فریدون از او آفرین / خردمند و بیدار و شاه زمین

نماینده رازهای نهان / فروزنده تاج و تخت جهان

گشاینده بندهای بدی / همش رای و هم فرّه ایزدی

به نیروی شاه آن دو بند گران / گشادیم بر دست افسونگران

به فرمان یزدان جان آفرین / کشیدیم کین از سواران چین

نسخه بدل

۱ ببردند نزدیک پیشش گروه / برفتند پیشش گرها گروه صح

نامهٔ منوچهر با سر سلم نزد فریدون و باز آمدن بایران

سر انشان بریدم به شمشیر کین / بشستم به پولاد روی زمین
نماندم بگیتی یکی کینه ور / به فرّ فریدون پرخاشخر
من اینک پس نامه برسان باد / بیایم کنم هرچه رفتست یاد
سوی ذر فرستاد شیروی گرد / چنان تا سر گرد جهانجوی برد
بفرمود کان خواسته برگرای / نگه کن چه باید همان کن برای
به پیلان گردون کش آن خواسته / به بر آ در شاه ناکاسته
بفرمود تا کوس رویین و نای / بیارند در پیش پرده سرای
سپه راز دریا بهامون کشید / ز چین ذر سوی آفریدین کشید
چو آمد به نزدیک تمیشه باز / نیا را بدیدار او بد نیاز
برآمد ز در ناله کرنای / سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان به پیروز بخت / بیاراست سالار بیداربخت
همه مهد زرین بدیبای چین / بگوهر بیاراسته هم چنین
ز هر گونه درفشان درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه / دمادم بساری رسید آن سپاه
بزرین ستام و بزرین کمر / بسیمین رکیب و بزرین سپر
ابا گنج و پیلان با خواسته / پذیره شدن را بیاراسته
چو آمد به نزدیک شاه و سپاه / فریدون پیاده بیامد براه

نامهٔ منوچهر با سر سلم نزد فریدون و باز آمدن بایران

همه گیل مردم چو شیر یله ... ابا طوق زرّین و مشکین کله

پس پشت شاه اندر ایرانیان ... دلیران و هر یک چو شیر ژیان

به پیش سپاه اندرون پیل و شیر ... پس ژنده پیلان یلان دلیر

درفش فریدون چو آمد پدید ... سپاه منوچهر صف برکشید

پیاده شد از اسب سالار نو ... درختی نو آیین پر از بار نو

زمین را ببوسید و کرد آفرین ... بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین

فریدونش فرمود تا برنشست ... ببوسید و بسترد رویش بدست

بیامد بگاه و فرستاد کس ... بر سام نیرم که زود آی و بس

بسام این چنین گفت شاه کهن ... که ای نامور مهتر انجمن

بسر شد مرا روز چندان گذشت ... سپهر از بر چرخ گردان گذشت (بگشت)

کنون چنبری گشت سرو سهی ... نماند بکس روزگار بهی

درختی که سر بر کشد از انجمن ... مرا و را رسد تاج و تخت کهن

سپردم بگفت این نبیره ترا ... که من رفتنی گشته‌ام زین سرا

تو او را بهر کار شو یاور ... چنان کن که از تو نماید هنر

گرفتش بسبک دست شاه جهان ... بداد دستش بدست جهان پهلوان

پس آنگه سوی آسمان کرد روی ... که ای دادگر داور راست گوی

تو گفتی که من دادگر داورم ... بسختی ستمدیده را یاورم

نسخه بدل

نهادن فریدون تاج بر سر منوچهر و مردنش

همم داد دادی و هم یاوری — همم تاج دادی هم انگشتری
همه کام دل دادیم ای خدای — مرا بر کنون سوی دیگر سرای
ازین بیشتر اندرین جای تنگ — نخواهم که دارد روانم درنگ
سپهدار شیروی با خواسته — به درگاه شاه آمد آراسته
ببخشید آن خواسته بر سپاه — چو ده روز بد مانده از مهر ماه

نهادن فریدون تاج بر سر منوچهر و مردنش

بفرمود تا پیش منوچهر شاه — نشست از بر تخت زر با کلاه
بدست خود ش تاج بر سر نهاد — بسی پند و اندرزها کرد یاد
چو این کرده شد روز برگشت و بخت — بپژمرده برگ کیانی درخت
همی هر زمان زار بگریستی — به دشواری اندر همی زیستی
کرانه گزید از بر تاج و گاه — نهاده بر خود سر آن سه شاه
بنوحه در آن هر زمانی بزار — چنین گفت آن نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روز من — ازین سه دل افروز دلسوز من
بزاری چنین گشته در پیش من — بکینه بکام بد اندیش من
هم از بودنی هم ز کردار بد — بروی جوانان چنین بد رسید
نبردند فرمان من لاجرم — جهان گشت بر هر سه برنا دژم

نسخهٔ بدل

نهادن فریدون تاج بر سر منوچهر و مردنش

پر از خون دل و پر ز گریه دو روی   همی تا زمانه سر آمد بروی
فریدون بشد نام از او ماند باز   برآمد برین روزگاری دراز
همه نیکنامی به و ورا ستی   که کرد ای پسر سود در کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان   بزنار خونین ببستش میان
برآیین شاهان یکی دخمه کرد   چه از زر سرخ و چه از لاجورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج   برآویختند از بر عاج تاج
ببدرود کردنش رفتند پیش   چنان چون بود رسم آیین و کیش
در دخمه بستند بر شهریار   شد آن ارجمند از جهان خوار و زار
منوچهر یک هفته با درد بود[1]   دو چشمش پر آب و دو رخ زرد بود
یکی هفته با سوگ بد شهریار   از او شهر و بازار ها سوگوار
جهانا سراسر فسوسی و باد   بتو نیست مرد خردمند شاد
نگهدار مای تو چون بنگرم   فسوس است بازی نماید برم
یکایک همی پروریش بناز[2]   چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
چو مر داده را باز خواهی ستد   چه غم گر بود خاک آن گر بسد
اگر شهریاری و گر زیر دست   چو از تو جهان این نفس را گسست
همه درد و خوشی او شد چو خواب   بجاوید ماندن دلت مشتاب
خنک آن کز و نیکوئی یادگار   بماند اگر بنده گر شهریار

نسخه بدل

1 — دو چشمش پر از آب و رخ زرد بود
2 — یکایک همی پروریشان بناز

پس آنگه یکی هفته بگذاشتند / همه ماتم و سوگ او داشتند
بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

بر تخت نشستن منوچهر و آئین فریدون پیش نهادن

در جادوئیها با فسون بسبب / براد سالیان انجمن بند دو شعبت
همه پهلوانان روی زمین / براو یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد / جهان را سراسر همه مژده داد
بداد و دهش هم بمردانگی / بنیکی و پاکی و فرزانگی
چنین گفت با سرسبز لشکرش / که وه که بودند در کشورش
منم بر سر تخت گردان سپهر / همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
همم دین و هم فرّه ایزدی / همم بخت نیکی و دست بدی
زمین بنده و چرخ یار من است / سر تاجداران شکار من است
شب تار جوینده کین من ام / همان آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش / فروزنده کاویانی درفش
فروزنده گاه و برنده تیغ / بکین اندرون جان ندارم دریغ
گه بزم دریا دو دست من است / دم آتش از برنشست من است

نسخه بدل

بر تخت نشستن منوچهر و آئین فریدون پیش نهادن

بد انراز بد دست کوته کنیم　　زمین را بخون رنگ دیبه کنیم

گراینده گرز و نماینده تاج　　فروزنده ملک بر تخت عاج

ابا این هنرها یکی بنده ام　　جهان آفرین را پرستنده ام

براه فریدون فرخ رویم　　نیا مان کهن بود اگر ما نویم

همه دست بر روی گریان زنیم　　همه داستانها ز یزدان زنیم

ازو تاج و تخت و ازویم سپاه　　وزویم سپاس و بدویم پناه

هر آنکس که در هفت کشور زمین　　بگردد ز راه و بتابد ز دین

نماینده رنج و درویش را　　زبون داشتن مردم خویش را

برافراشتن سر به بیشی و گنج　　برنجور مردم نماینده رنج

همه نزد من سر بسر کافرند　　وز اهرمن بدکنش بدترند

هر آن بدکنش کو نه بر دین بود　　ز یزدان و از منش نفرین بود

وزان پس بشمشیر یازیم دست　　کنم سربسر کشور از کینه پست

چو برگفت زینگونه شاه جهان　　به نزد بزرگان روشن روان

همه پهلوانان روی زمین　　برو یکسره خواندند آفرین

که فرخ نیای تو این دیدرا　　ترا داد آئین و تخت و کلاه

ترا باد جاوید تخت روان　　همان تاج و هم فره موبدان

ترا باد جاوید تخت و کلاه　　که شایسته تاجی و زیبای گاه

نسخهٔ ل

بر تخت نشستن منوچهر و آیین فریدون پیش نهادن

دل ما یکایک به فرمان تست
همان جان ما زیر پیمان تست

جهان پهلوان سام بر پای خواست
چنین گفت کای داور داد و راست

ز شاهان مرا دیده بر دیدنست
ز تو داد و ز من پسندیدنست

پدر بر پدر شاه ایران توئی
گزین سواران و شیران توئی

تن و جانت یزدان نگهدار باد
دلت شادمان بخت بیدار باد

تو از باستان یادگار منی
بتخت کئی نوبهار منی

برزم اندرون شیر پاینده
به بزم اندرون شید تابنده

زمین و زمان خاک پای تو باد
همان تخت پیروزه جای تو باد

تو شستی بشمشیر روی زمین
بآرام بنشین و رامش گزین

ازین پس همه نوبت ماست رزم
ترا جای تخت است و گاه بزم

نیاکان من پهلوانان بدند
پناه بزرگان و شاهان بدند

ز گرشاسب تا نیرم نامدار
سپهدار بودند و خنجرگذار

شوم گرد گیتی برآیم یکی
ز دشمن به بند آورم اندکی

مرا پهلوانی نیای تو داد
دلم را خرد مهر و رای تو داد

چنان چون بود بندگی شاه را
کمر بسته ام جنگ بدخواه را

بر او کرد نیز آفرین شهریار
بسی دادش از هدیه شاهوار

پس از پیش تختش گرازید سام
بپیش پهلوانان نهادند کام

زینهار صحیح نسخه بدل

خرامید و شد سوی آرام گاه　　همی گشت گیتی بر آئین و راه

تمام شد منتخبات کتاب شاه نامه حکیم فردوسی

علیه الرحمه برای سهولت و فایده

مبتدیان حسب الفرمایش

جناب مستطاب

مقدس الالقاب سعادت و سیادت انتساب افتخار

الحاج حاجی میرزا اسدالله صاحب تاجر

شیرازی زید مجده العالی

در معموره بمبئی

بزیور طبع

درآمد

سنه ۱۳۲۹

م

The fallowing book can be had
at Haji Amirza Assadullah Shirazi
Kallal. near Maghul mosque,
Babula Tank Post Office No. 9
Bombay.
Chahnameh the portion prescribed
for P. E. 1911).
Chahar Anagala of Nezamie Aruzie
Samargandi. (Complet) (B. A. 1911)
Kalileh va Domneh (the portion
prescribed for P. E. 1911).
Kabasname e - Shamsulmaalee
Muntikutair - i - Shaikh Attar
Mukhzunalasrari - Nizami

This book can be had
at the following
address
Haji Mirza Asadu-
llah Shirazi
c/o Nawab Kamal-
Khan's Building
Babulla Tank
Bombay
Price Rs 1-4-0.

کتب خانہ جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس تعلیمات، مجلس انتظامی، مجالس شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیات ملحقہ و گزیٹڈ عہدہ داران جامعہ اور اراکین دار الترجمہ دس کتابیں ایک ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳۔ طلبائے ایم۔ اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ تین کتابیں، دو کتابیں بی۔ اے اور انٹرمیڈیٹ جماعتوں سے طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلب کے جواب ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں کرر جاری کی جا سکیں گی مگر اس غرض کے لئے کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم ہو جائیں یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا تحریر نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی فقط۔